



خاطرات

کشکول

(جلد ۱۶۶)

کتاب کشکول، خاطرات، ناصر کاره



کتاب کسٹمرل انطراٹ، ناصر کارو

این کتاب تقدیم می‌شود

به ائمه معصومین (صلوات الله علیهم اجمعین)

امام خمینی (ره)، شهدای ایران اسلامی از صدر اسلام تا شهدای جبهه ی مقاومت

رزمنده تا زمانی که خاطراتش را ثبت نکرده، هنوز به تاریخ و آینده و آرمانش بدهکار است. خاطره نویسان جنگ مقتل خوانان دفاع مقدس هستند که، صحنه‌های جنگ را دیدند و نوشتند. اگر این دسته از نویسندگان این کار را انجام ندهند شاید نسل‌های بعدی حقایق را باور نکنند و کارهای بزرگ در زمان خود خفه شوند، چرا که ترس‌ها، امیدها و فداکاری‌ها در تاریکی و گمنامی جبهه‌ها اتفاق افتاده که جز خدا هیچ کس از آن خبر ندارد. هیچ کس این حقایق و بهجت‌هایی که رزمندگان هنگام عملیات‌ها داشتند را نمی‌بیند، مگر اینکه جهاد بزرگی رخ دهد و آن ثبت خاطرات برای دیگران است... ((امام خامنه ای))

کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد ۶۶)

مدیر پروژه و نویسنده: ناصر کاوه

هوش مصنوعی، گرافیک و طراح: علی کربلائی

رسانه و فضای مجازی: مهدی کاوه

تایپ و حروف نگار و مشاور طرح: نرگس کاوه

روابط عمومی و پشتیبانی: فاطمه عاقلی

قیمت: ۳/۰۰۰/۰۰۰ ریال

شمارگان: ۱۰۰۰

چاپ: اول

مقدمه

... این نوشته جات را قدر بدانید. این پدیده‌ها و این فرآورده‌های تاریخ انقلاب را، تاریخ دفاع مقدّس را قدر بدانید؛ این‌ها را باید خیلی قدر دانست و بین مردم هم منتشر بشود... «امام خامنه ای»

شهادت دعا داشتند، ادعا نداشتند؛ نیایش داشتند، نمایش نداشتند؛ حیا داشتند، ریا نداشتند و رسم داشتند، اسم نداشتند. شهید بی ادعا، بی نمایش، بی ریا و بی نام و نشان حتما برای ما الگوست. سبک زندگی به معنای رویه است، یعنی انسان بر یک مداری، با یک آدابی، با یک سنن و قواعد و اصولی زندگی می‌کند. دیگران یک سبکی دارند؛ یکی را نگاه می‌کنید، اسلوب زندگی او سبک غربی است، یعنی فرمول‌هایی که از آن طرف آب می‌آید خیلی می‌پسندد و در زندگی‌اش ساری و جاری می‌کند. یکی دیگر این طور نیست و سبک زندگی او سبک زندگی دینی و مذهبی است، سبک زندگی و رویه‌ی فرد دیگری معجون یا عجینی از این دو است. شهدا چه کسانی هستند؟

شهدادانش‌آموزان مکتب تربیتی اهل بیت(ع) هستند که با کتاب قرآن مجید و آموزگاری اهل بیت(ع)، فرمول‌ها و اسلوب یا اصول زندگی‌شان را انتخاب کردند.

همچنین بعضی از افراد در جامعه‌ی دینی ما هستند که دینی زندگی می‌کنند و زندگی آن‌ها هم برگرفته از زندگی اهل بیت (ع) است، منتها حد متوسط از فرمول‌ها را بیشتر متحمل می‌شوند.

شهید کسی است که به دنبال آخر خوبی‌ها می‌گردد. پس سبک زندگی، یعنی ملکه شده است. یعنی کاملاً نهادینه شده است، یعنی برخاسته از یک اصل است، اتفاق نیست، حادثه نیست، بلکه یک انتخاب است و پای آن انتخاب سینه می‌زند، تمرکز دارد، هزینه می‌کند، پیاده می‌کند، ولو این‌که ممکن است هزینه‌های سنگینی هم برای او داشته باشد. به این سبک زندگی می‌گوئیم. سبک زندگی شهدا برگرفته از معارف دین است، یعنی برگرفته از فرمایشات معصوم و امامی است که در مقام عصمت است، در مسیر و تکلیفی که به نام عبودیت روشن کرده‌اند که هدف از خلقت ماست، خیلی راهگشاست.

من یک جایی سخنرانی می‌رفتم، گفتند: شما چرا این قدر از شهدا می‌گوئید؟ گفتم: از چه کسی بگویم؟ گفتند: از امام حسین (ع) بگو. گفتم: امام حسین (ع) که سیدالشهداست. ما اگر دامنه را نبینیم، به قله که نمی‌رسیم. شهدا در دامنه هستند، شهدا آینه برگردان فضایل ائمه (ع) و اهل بیت (ع) هستند. من اگر امام حسین (ع) را برای شما توضیح دهم می‌گوئید معصوم است، فرزند پیامبر (ص)

است. یک مقدار احساس فاصله دارید، ولی وقتی من می‌گویم علی‌اکبر امام حسین(ع) رفت و امام حسین(ع) دل کند، حالا نگاه کن، پدر پنج شهید دل کند، این هم آن فضیلت نورانی ایثار در زندگی‌اش شد، می‌گوئید که امام، معصوم است، او که معصوم نیست، پس این قابل‌الگوبرداری است. لذا سؤال شما سؤال زیبایی است. چرا باید به سبک زندگی شهدا تأسی و اقتدا کنیم؟ آنها حسی‌تر و دریافتی‌تر هستند، بین ما هستند، مثل ما هستند، این‌ها هم آزمون و خطا داشتند. چه شهدای عزیزی داریم که قبل‌تر اقرار به گناهان کبیره هم داشته‌اند، منتها مبدأ میل‌شان عوض شد، بعد بر اساس تغییر مبدأ میل با توبه، زیبایی‌ها در دامنه‌ی وجودشان ساری و جاری شد...

سبک زندگی شهدا از این جهت که این‌ها در عصر غیبت کبری، ترجمانی از سیره‌ی اهل بیت(ع) و سیره‌ی معصومین(ع) از فرمول‌های ناب قرآن و عترت شدند، زیباست...

زندگی‌های امروزی تحت الشعاع فرهنگ منحوس غربی قرار گرفته و شبیه زندگی آنها شده است که هیچ احترامی به بزرگتر و پایبندی به همسر و عشق و علاقه به والدین در بین آنها وجود ندارد. صحبت از سبک زندگی که می‌شود منظور به حوزه خانوادگی نیست، بلکه دامنه آن گسترده تر است و شامل روابط اجتماعی، مدنی و حقوقی می‌شود. برای اینکه بتوانیم یک سبک زندگی خوب و خدا پسند انتخاب

کنیم باید یک الگوی درستی داشته باشیم. چون همواره جامعه ها برای دست یابی به اهداف و ارزش های خود نیازمند الگوهای پویا و مؤثری در بدنه خود هستند، تا با نقشه برداری از زندگی آنها بتوانند صاحب یک سبک خوبی بشوند. یکی از الگوهای خوبی که سبک زندگی آنها الهی است و می تواند باعث پیشرفت شما در عرصه زندگی شود، الگو برداری از سبک زندگی شهدا است. لزوم توجه دادن جامعه به سبک زندگی شخصیت های تأثیرگذار جامعه یکی از مؤثرترین و بهترین راهکارها در این مسیر است. زندگی لاکچیری، ماشین آخرین سیستم، مارک لباس و مدل گوشی. کشورهای غربی می خواهند با ترویج این سبک زندگی، یک اختلاف طبقاتی و غرور کاذب در بین مردم ایجاد کنند و می خواهند این افکار را ترویج دهند که هر کسی این مدل از زندگی را نداشته باشد جزء افراد ضعیف است. و مردم هم برای اینکه از قافله جا نمانند سعی می کنند طبق ایده های آنها زندگی کنند و تمام تلاش خود را برای بدست آوردن مادیات می کنند و عمر ارزشمند خود را صرف یک بازی پوچ می کنند. اما مدل دیگری از افراد بودند که در بین ما زندگی می کردند اما تحت تاثیر افکار دیگران قرار نمی گرفتند و زندگی ساده ای داشتند اما بسیار محبوب بودند و ماندگار شدند. دنیای غرب می خواهد رابطه خانواده ها را متزلزل کند و زندگی را برای زن و مرد تبدیل به یک کابوس ترسناک کند. و به مردان القا می کند که چهره خشن و اخمو داشته باشند. در حالی که اسلام می گوید با چهره بشاش و روی گشاده با

همسرتان برخورد کنید تا آرامش در زندگی شما حاکم شود. هر کسی می‌تواند مسیر خودش را همانگونه که دوست دارد انتخاب کند و هیچ اجبار و تحمیلی در کار نیست. اما دشمن با برنامه ریزی دقیق در پی تغییر دادن افکار مردم است و دوست دارد که دیدگاه خودش را حاکم در سبک زندگی دیگران کند. کشورهای دیگر بخاطر نداشتن الگوهای درست، زود تحت تاثیر قرار می‌گیرند و فرهنگ منحوس را می‌پذیرند. اما در کشور ما بخاطر وجود شهدا، کار سختی در پیش دارند چون زندگی شهدا یک سبک خاصی را در پیش روی مردم قرار داده و هر کسی این سبک را انتخاب کند در دنیا و آخرت بهره‌های بسیاری می‌برد.

باحول وقوه الهی، باتوسل به چهارده خورشید منور و با استعانت از شهدا از میان هزاران خاطره و به رسم چیدن بهترین گل‌های معطر و تهیه خوشبوترین عطرها و با امید برآمدن هزاران آرزو با نام مقدس و مبارک امام زمان (عج) و با رمزی زهرا (س) نوشتن « کتاب کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد ۶۶) ، را شروع می‌کنیم تا انشاءالله مورد رضایت و خشنودی «خداوند عزوجل» واقع گردد...»

ارادتمند: ناصر کاوه



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

اوصیکم بأن یكون ایمانکم بقیادة
سماة الامام ایضی دام ظلہ
وتویاً من اجل خیر دنیاکم و آخرتکم

نصرالله

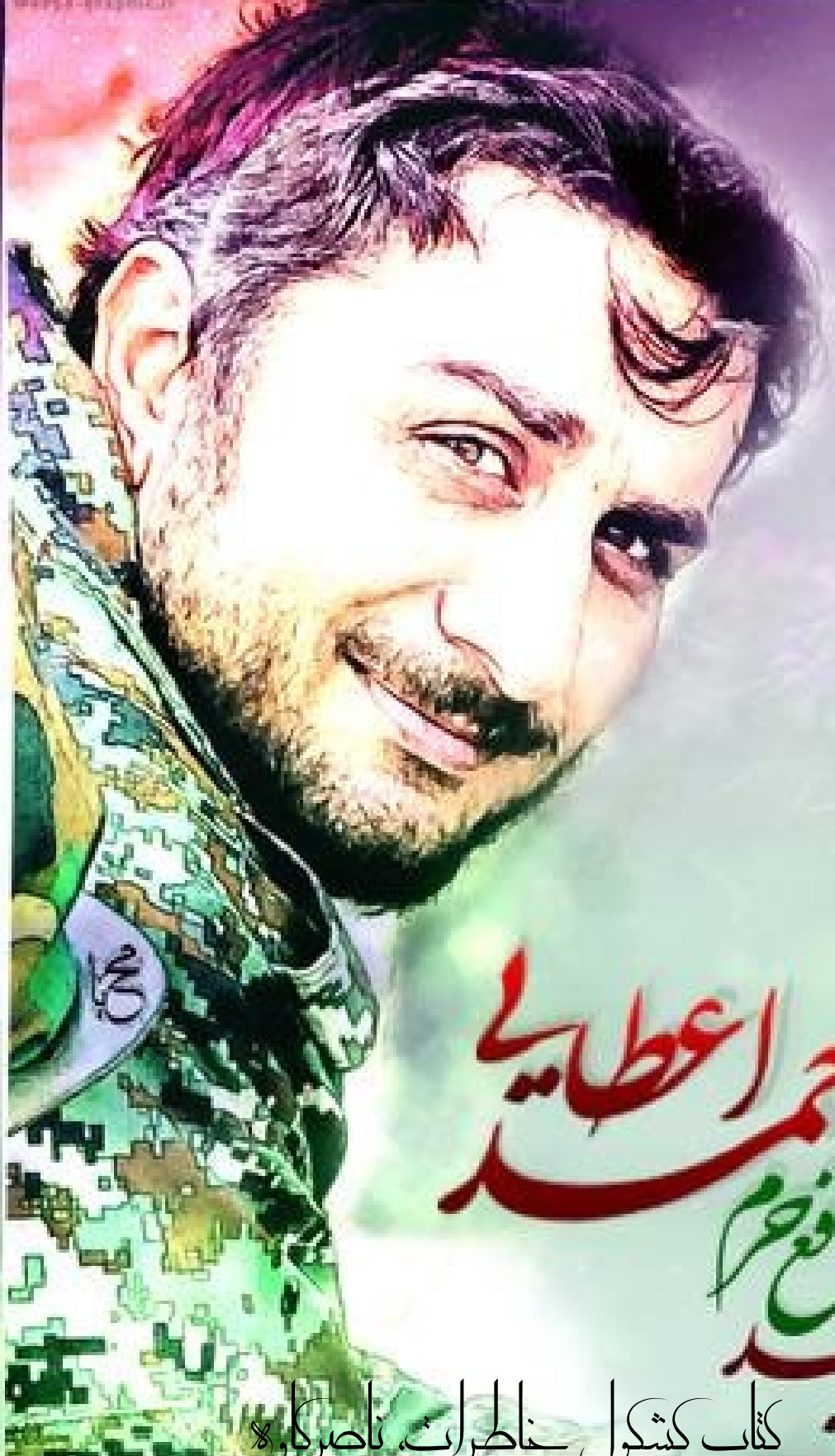
سوال ۱۴۳۰ هـ ق.

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

به شما وصیت میکنم که ایمانتان به رهبری حضرت امام خامنه ای (دام ظلہ)
محکم و قوی باشد که خیر دنیا و آخرتتان در این است.

سید حسن نصرالله
شوال ۱۴۳۰ هـ ق.

کتاب کنگرہ انظار امام ناصر کار



احمد اعطایا

شہدین و فوجیوں کے

کتاب کشتور خاطرات، ناصر کارہ

جایگاه و حرمت پدر و مادر در زندگی شهید اعطایی

از سن بیست سالگی می گفت: «می خواهم ازدواج کنم.» از نظر مالی هم دستش خالی بود. گفتم: حالا صبر کن. تازه استخدام شدی. دستت خالیست. احمد می گفت: «خدا بزرگ است. اگر من پا پیش بگذارم، خدا می رساند.» و خدا رساند. هم کارش درست شد، هم ازدواجش. پاسداری را دوست داشت. سه سال طول کشید تا استخدام شد. بعد هم ازدواج کرد. می گفت:

«مرد تا ازدواج نکند ایمانش کامل نمی شود.» خیلی خوش اخلاق بود. با همه شوخی می کرد. با من هم خیلی شوخی می کرد. به من و پدرش خیلی احترام می گذاشت. هر وقت وارد خانه می شد، صورت ما را می بوشید. خم می شد، دست ما را می بوسید. شب عروسیش وقتی از تالار آمد جلوی در خانه، با همان لباس دامادی زانو زد. پای من و پدرش را بوشید. حتی با پدر خانمش همین کار را کرد. گفت:

«فرقی نمی کند ایشان هم مثل پدر خودم است چون همه زندگی اش را به من داده.» اقوام و همسایه ها تحت تاثیر قرار گرفته بود. خیلی دست و دل باز بود. به همه ما هم کمک می کرد می گفت:

«پدر و مادر جایگاه خاصی دارند. شما زحمت کشیدید، مرا تا بیست سالگی بزرگ کردید و به این جا رساندید. حالا وظیفه من است به شما رسیدگی کنم.» هفته ای

دو-سه بار به ما سر می زد با همسر و بچه هایش می آمد. به ما نگفته بود رفته سوریه پدرش سخته کرده بود، ملاحظه حال او را می کرد. اما قبل از این که برود، تلفنی با من خداحافظی کرد. در طول مدتی که سوریه بود، حدود پانزده بار با من تماس گرفت. می پرسیدم:

کجایی؟! می گفت: «ماموریت دارم؛ اهواز هستم!...)»

البته از این و آن شنیده بودم. می دانستم سوریه است. اما وقتی تماس می گرفت، به روی او نمی آوردم. نمی خواستم ناراحت شود. فقط می گفتم: ما را دعا کن. آخرین تماسی که گرفت، روز سه شنبه بود. خیلی التماس دعا داشت. روز پنجشنبه هم شهید شد. خوشا به حالش که شهادت نصیبش شد. توکل بسیار بالایی داشت. با این که وضعیت مالی، کاری، خدمت سربازی و بیماری پدرم جور نبود، اما احمد اصرار داشت ازدواج کنم می گفت: تو چکار داری؟ همه هزینه اش با من. وضع مالی خودش هم خوب نبود با این حال به مادرم گفته بود:

اگر محمود ازدواج کند، شب خواستگاری ده میلیون تومان به او می دهم. فیش حقوقی اش را دیده بودم. حدود یک میلیون و صد هزار تومان قسط می داد. چه طور می خواست ده میلیون تومان به من بدهد؟ توکلش با توکل ما قابل قیاس نبود. وقتی آمد خواستگاری، دو ش ساعت درباره زندگی و خصوصیات اخلاقی،

اعتقادی، دینی و مذهبی خودش صحبت کرد. احمد گفت: اگر یک ناامنی یا آشوب پیش بیاید که مملکت به خطر بیفتد، من آرام و قرار نخواهم داشت. اگر آقا حکم جهاد کند، من باید بروم برای دفاع. حتی اگر بگویند زن و بچه ات را هم باید در این راه فدا کنی، من اطاعت می‌کنم. من پاسدار هستم. درباره مسئولیت کاری ام به شما توضیح نخواهم داد؛ یعنی انتظار نداشته باشید در مجلس عروسی که بزن و برقص داشته باشد و یا در محافلی که در آن گناه باشد، به هیچ وجه شرکت نخواهم کرد. اولین فرزندمان محمد علی خرداد ۱۳۹۰ به دنیا آمد احمد یک دسته گل زیبا و یک انگشتر طلا با نگین عقیق برایم خرید...راوی: همسر شهید اعطایی - منبع: تسنیم

روایت احمد اعطایی از زبان خواهرش

یک بار رفتم منزل برادرم، احمد گفت: می‌خواهم یک تابلو سفارش بدهم، که روی آن بنویسند: "هر که باشد بر خمینی بدگمان / حق ندارد پا گذارد این مکان" به او گفتم: که می‌خواهند پا به منزلت بگذارند مدیون می‌شوند! قبول نمی‌کرد! گفتم: من هم منزلتان نمی‌آیم! چون همه ما آقا را قبول داریم ولی شاید در عمل طور دیگری رفتار کنیم! سر همین قضیه ۴-۵ ماه باهم بحث داشتیم! و به خاطر ولایت، حاضر بود قید منی که خواهرش بودم را بزند! کلاً همینطور بود و سراعاً اتفاقش مادرو خواهر و همسر نمی‌شناخت!

احمد خیلی شیطنت داشت! اما شیطنت شیرین، نه بد! زیاد اهل درس خواندن نبود! وقتی من ازدواج کردم، احمد کوچک بود. همسرم دبیر او بود. از دست شیطنت‌های احمد به من شکایت می‌کرد! یک بار در مدرسه سرش درد گرفته بود، برای این که همین را بهانه‌ی فرار از درس کند، آن قدر پیاز داغش را زیاد کرده بود که او را با موتور به خانه آوردند! از همسرم که پرس‌وجو کردم می‌گفت: همان بهتر که مدرسه نیاید! کلاً خیلی شیطنت می‌کرد! از بچگی هم به خاطر دارم، مدام با ما به هیئات می‌آمد و هر پنجشنبه باهم به مزار شهدا می‌رفتیم...

برای این که نگرانش نباشیم، هیچوقت نمی‌گفت کجا می‌رود. هر بار با مادر تماس می‌گرفت و می‌پرسید کجایی؟ می‌گفت: کنار تلفنم! کنار باغچه هستم!... یک بار داشت برایم با آب‌وتاب، دوره آموزشی آخرش را تعریف می‌کرد و می‌گفت:

آر.پی. جی زدیم. این اواخر هم گوش‌هایش به خاطر استفاده از همین ادوات، درد می‌کرد. تا این که بالاخره یکی از دوستانم او را در فرودگاه دیده بود و به من خبر داد. من هم همه‌ی نگرانی‌م این شد که نکند به همسرش چیزی نگفته و رفته باشد؟ با همسرش تماس گرفتم تا ببینم از رفتنش خبر دارد یا نه! وقتی اشاره به رفتن او کردم، گفت: ان شاءالله هر جا که هست سلامت باشد! فهمیدم خبر دارد. شب سوم محرم بود. چون از دوستم شنیده بودم که برادرم به سوریه رفته، خیلی گریه کرده

بودم. خواب دیدم که خانم عادی، نه حالا با حالت روحانی و معنوی به من کتاب کرم رنگی داد و گفت: میدانم که گریه کردی و چشمهایت درد می‌کند و نمی‌توانی بخوانی. گفتم: لااقل بگو این کتاب چیست؟

گفت: کتاب شهداست! کتاب را که باز کردم، در اولین صفحه، عکسی از شهید دوران دفاع مقدس، شهید هاشمی را دیدم. صفحه را که ورق زدم عکس احمد را دیدم! نوشته بود: شهید احمد اعطایی... گفتم: این که احمد ماست! گفت: شهید شده... شهید احمد اعطایی... راوی: خواهر شهید - منبع: فرهنگ نیوز

شهید احمد اعطایی

پاسدار بسیجی شهید مدافع حرم احمد اعطایی متولد ۷ شهریور ۱۳۶۴ و ساکن محله فلاح تهران بود و دانشجوی مهندسی برق بود که به صورت داوطلبانه برای دفاع از حرم عقيله بنی هاشم و مردم مظلوم سوریه، راهی آن دیار می‌شود که در ۲۱ آبان ماه ۹۴ و آخرین روز ماه محرم الحرام، همراه با سه تن دیگر از دوستانش، سید مصطفی موسوی، مسعود عسگری و محمدرضا دهقان امیری به شهادت می‌رسند... چند وقتی بود که برای دل بریدن از ما، تمرین می‌کرد و این کاملاً مشخص بود. شب قبل از رفتن، بچه‌ها را خیلی بوسید. حدود یک ساعت، با بچه‌ها و سوار بر موتور در شهر، می‌گشتیم. تمام حرف‌هایی که در وصیت نامه‌اش نوشته را، آن شب

به من گفت. شاید فکر می‌کرد که وصیت نامه‌اش به دست ما نرسد. می‌گفت: به بچه‌ها خیلی محبت کن و خوب تربیت کن، دوست دارم بچه‌هایم طلبه ولایی شوند. بعد از رفتن من هم بی‌قراری نکنید...

معتقد به ولی فقیه بود؟

احمد آقا علاوه بر این که پاسدار بود، در مسجد محل فعالیت داشت. کتاب‌های فراوانی مثل کتاب‌های اخلاقی، عرفانی و سبک زندگی، خیلی مطالعه می‌کرد. به قدری به حضرت آقا ارادت داشت و ولایی بود که یک تابلو درست کرده و جلوی ورودی منزل نصب کرده بود که روی آن نوشته شده بود «هر که دارد بر ولایت بدگمان، حق ندارد پا گذارد در این مکان» و می‌گفت:

«کسی که آقا را قبول ندارد، مدیون است که نان من را بخورد. آقا یعنی علی و علی یعنی اهل بیت (ع) و همه این‌ها به هم وصل هستند.»

راوی: همسر شهید - منبع: تسنیم

«شهید احمد اعطایی از زبان خانواده»

اول یک مراسم شیرینی خوران برای محرمیت و خرید عروسی داشتیم. یک سال و نیم هم عقد بودیم. بعد هم جشن عروسی گرفتیم. عروسی مان همه چیز داشت؛

ماشین عروس، آتلیه، تالار، ولی به جای موسیقی، مولودی داشتیم. اصلاً نمی‌توانست تحمل کند کسی به آقا تندی کند! سریع دفاع می‌کرد!

سال ۸۸، عروسی مان در اوج اغتشاشات بود، مرا گذاشت و یک ماه به مأموریت رفت! یادم هست، خط تلگرامم مدتی خراب شده بود، وقتی درست کردم و پیامها برایم آمد، دیدم شکلک‌های گل برایم فرستاده و نوشته: برایت گل فرستادم که بعداً وقتی شهید شدم نگویی احمد برایم گل نفرستاد!

دو ماهی را دنبال کارهای اعزامش بود، ولی به خاطر مسائل امنیتی، از اعزام حرفی نمی‌زد. کلاً هم اینگونه مسائل را نمی‌گفت. دنبال انتقالی به قسمتی بود که راحت‌تر نیرو اعزام می‌کردند، در آخر هم خدا را شکر توانست برود. البته فرمانده شان اوایل اجازه نمی‌داد، می‌گفتند به تو احتیاج داریم. من از اول ازدواج راضی شده بودم! در خواستگاری که صحبت می‌کردیم، می‌گفت: هرکجا ظلم باشد، هر جا به من نیاز باشد، نمی‌توانم بمانم و باید بروم. من هم از همان روز اول قبول کردم! ما همه می‌دانستیم احمد شهید خواهد شد! اما فکر نمی‌کردیم آنقدر زود برود! می‌گفتیم لااقل بچه‌هایت را بزرگ می‌کردی بعد!

روزهای آخر هم از حرکاتش می‌فهمیدم! یک بار در خانه داشت میوه می‌خورد، دیدم که اشک‌هایش فروریخت و بعد به سرعت پاک کرد! مدام می‌گفت برایم دعا کنید! ما

هم فکر می‌کردیم برای کارهای دنیایی به گرفتاری خورده! و اینطور شد که ندانسته برای شهادتش دعا کردیم!!

روزهای آخر خیلی فیلم‌های شهدای مدافع حرم را نگاه می‌کرد. خانواده‌های آنها را به ما نشان می‌داد و می‌گفت: ببینید چقدر صبورند! ببینید همسران اینها، خواهران اینها، مادران اینها چقدر صبر دارند. داشت کم کم ما را آماده می‌کرد! داشت با آب‌وتاب، از دوره آموزشی‌اش تعریف می‌کرد، گفتم: احمد به جان خودم تو داری به سوریه می‌روی! می‌خندید و منکر می‌شد!

ما آرزو می‌کنیم کاش یک مرد دیگر از این خانواده برود و شهید بشود! احمد ذخیره دنیا و آخرت ما شد! همیشه برای رفتن دل‌شوره داشتم. اما حالا دل‌خوش به شفاعت اویم. احمد واقعاً مخلص بود. به معنای واقعی مخلص بود. امثال ما شاید تا فلسفه‌ی عملی را ندانیم انجامش ندهیم اما احمد می‌گفت: چون خدا گفته و خدا خواسته پس باید همین باشد.

چگونگی خبر دادن شهادت احمد

روز جمعه ای با خواهر همسرم به گلزار شهدا رفته بودیم. همسرشان تماس گرفتند و کد ملی احمد را خواستند و گفتند برای کارهای منزلی می‌خواهند که قرار بود بگیریم! به خانه برگشتیم. ظهر موقع نهار، دایی و همسر دایی احمد آقا با چهره‌هایی

مغموم وارد خانه شدند! تمام وجودم را اضطراب گرفت، دست از غذا کشیدم. فهمیده بودم حتماً اتفاقی افتاده که اینها تا این حد ناراحت هستند. پرسیدم:

چیزی شده؟

گفتند: احمد مجروح شده و در بیمارستان بقية الله بستری شده. می‌توانیم برویم او را ببینیم. کمی بعد گفتند: مجروحیتش زیاد شده! من باورم شده بود که مجروح شده، منتظر بودم برویم بیمارستان و احمد را ببینم. کمی که گذشت. برای همسر خواهرشوهرم پیامک آمد. به گوشی‌شان نگاه کردند و گفتند: مبارک است، احمد شهید شد. در واقع احمد تاریخ شهادتش اول صفر بود. همان اولین باری که اعزام شده بود شهید شد... برشی از زندگی شهید مدافع حرم احمد عطایی - منبع: فرهنگ نیوز، مصاحبه با خانواده شهید

احمد اهل ولایت بود

شهید احمد عطایی، علاوه بر این که پاسدار بود، در مسجد محل فعالیت داشت. کتاب‌های فراوانی مثل کتاب‌های اخلاقی، عرفانی و سبک زندگی، خیلی مطالعه می‌کرد. به قدری به حضرت آقا ارادت داشت و ولایی بود که یک تابلو درست کرده و جلوی ورودی منزل نصب کرده بود که روی آن نوشته شده بود

«هر که دارد برولایت بدگمان، حق ندارد پا گذارد در این مکان» و می‌گفت: «کسی که آقا را قبول ندارد، مدیون است که نان من را بخورد. آقا یعنی علی و علی یعنی اهل بیت(ع) و همه این‌ها به هم وصل هستند.»

وسایلت را جمع کن برو

در خانه مشکلی برایم پیش آمده بود با ناراحتی رفتم سرکار، حاج احمد بلافاصله گفت: چی شده چرا ناراحتی؟ ... من هم گفتم با مادرم حرفم شده. جزئیات ماجرا را توضیح دادم. خیلی از دستم عصبانی شد و گفت وسایلت را جمع کن و برو کسی که با مادرش دعوا کرده کار خیرش در مسجد هم قبول نیست.

بعد هم گفت من هر چه دارم به برکت دعای مادرم است. واقعا هم همین طور بود خیلی به مادرش ارادت داشت و با احترام خاصی با او برخورد می‌کرد.

احمد می‌گفت: برای جذب در سپاه در روند کار اداری ام به مشکل برخوردم و کلاً ناامید شدم. اگر مادرم دعا نمی‌کرد پاسدار نمی‌شدم. به من سفارش کرد اگر می‌خواهی در دنیا و آخرت عاقبت به خیر شوی حتما باید دم مادرت را ببینی.

برشی از زندگی شهید مدافع حرم احمد اعطایی

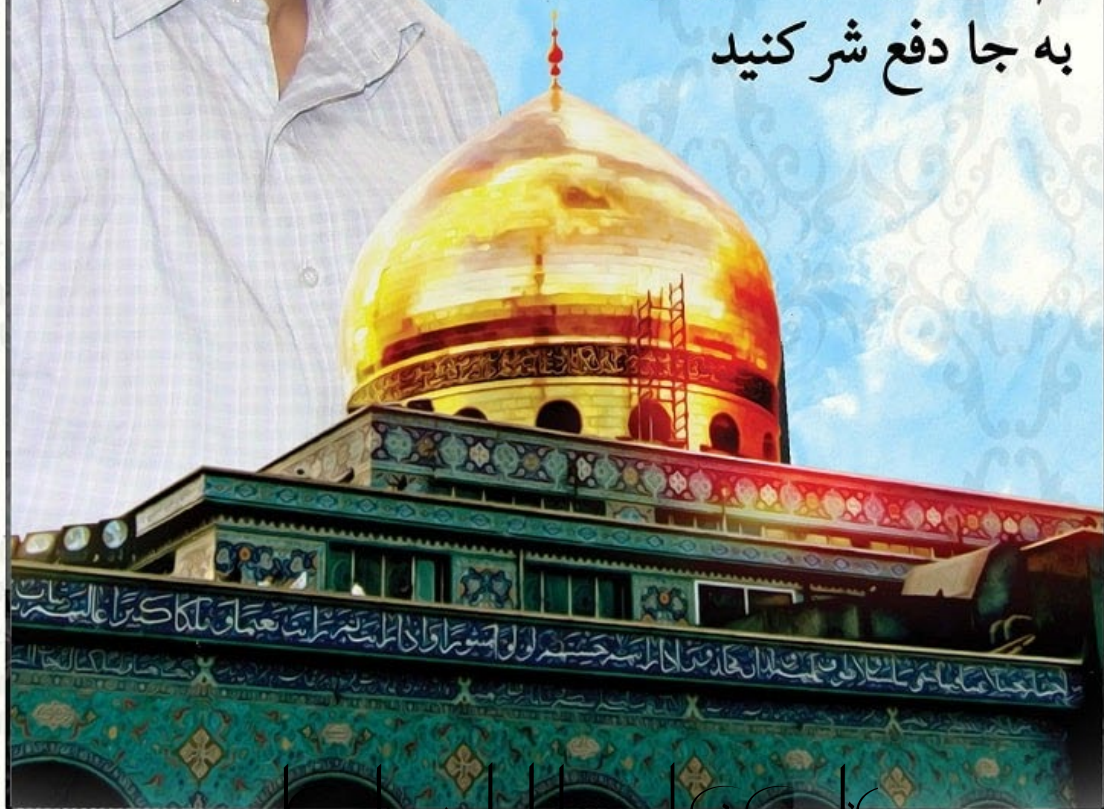
منبع: پروانه های شهر دمشق

سید

شهید مدافع حرم احمد اعطایی

فرازی از وصیت نامه شهید :

اگر کسی میانتان با علت
یا بدون علت تفرقه انداخت
آگاهانه یا ناآگاهانه صحبت‌هایی
کرد که باعث دوری شما از
هم می شود، با تدبیر و تفکر
به جا دفع شر کنید



کتاب گسترکول خاطرات، ناصر کاره

ما وقتی سه چهار سال قبل به سوریه رفتیم با کشوری مواجه شدیم که حزب بعث آن، دیوارهای آهنین و درهای پولادینی به دور خود داشت و اجازه نمی‌دادند ما کار کنیم. در یک ارتشی رفتیم که برای نماز خواندن، تنبیه اخراج را قرار داده بودند!...

چه اتفاقی افتاد که فرمانده این نیروها امروز پشت سر حاج قاسم سلیمانی نماز جماعت می‌خواند؟ و در ماه رمضان روزه می‌گیرد؟ چه اتفاقی افتاده که امروز وقتی به پادگان‌ها می‌رویم، فرمانده لشکر گارد، مهر کربلا برای نماز ما می‌آورد... بدانیم که اکثر اهل سنت پای کار هستند. بسیجی که ما در سوریه راه‌اندازی کرده‌ایم (حدوداً ۴۲ تیپ، ۱۳۸ گردان که ۳۰۰۰۰ نفرشان به ایران آمده و آموزش دیده‌اند) از اهل تسنن هستند. سوریه عمق استراتژیک ایران است. سوریه به نیابت از ما در حال جنگ است. ما نیروی ایرانی به آنجا نبرده‌ایم. ایرانی‌هایی که به آنجا رفته‌اند، مستشارند. این برادرانی که شهید می‌شوند، در کنار یک فرمانده سوری هستند. در حلب یک جوانی را در کنار یک سرلشکر گذاشته بودیم، وقتی بعد از سه یا چهار ماه که می‌خواست به مرخصی و پیش خانواده‌اش بیاید، آن سرلشکر می‌گفت: وقتی این جوان می‌خواهد برود، انگار قلب من می‌ایستد!...

این برای شهر حلب است که پنج میلیون جمعیت اهل سنت دارد.

جوانی به نام حسن در ظرف دو سال و نیم در آنجا تربیت شده که امروز ابوبکر بغدادی و تکفیری‌ها برای سرش جایزه میلیون دلاری گذاشته‌اند. در ظرف دو سال این اتفاق افتاده در حالی که ما فقط ۱۲ روز به او آموزش تیراندازی داده‌ایم. امروز فرمانده یک تیپ شده و ۱۳۰ روستا را آزاد کرده. به هر جایی که می‌خواهد حمله کند، قبل از حمله او، تروریست‌ها منطقه را از ترس، خالی می‌کنند. این‌ها افتخار و دستاورد ماست. جوانی را در آنجا به عنوان فرمانده گذاشته‌ایم که مردم وقتی بچه‌دار می‌شوند، او را دعوت می‌کنند تا اذان و اقامه را در گوش فرزندشان بگوید و اسم فرمانده ما را روی بچه‌هایشان می‌گذارند. اتفاقات خیلی بزرگی در آن جا روی داده که اینها را دشمن می‌داند ولی مردم ما نمی‌دانند. در حالی که در داخل، زمزمه‌هایی هست که چرا داریم برای سوریه هزینه می‌کنیم؟! آقا می‌فرماید: ما اصلا هزینه نمی‌کنیم. این‌ها جنگ نیابتی از طرف ما دارند و این همه کشته می‌دهند...

خاطره ای منتشر نشده از بارزانی، نخست وزیر کردستان عراق!

داعش به دروازه های اربیل رسیده بود و بیم آن میرفت که شهر عنقریب اشغال شود. بارزانی می گوید من پس از حمله داعش با امریکایی ها ترکها انگلیس فرانسه و حتی عربستان تماس گرفتم که همه مقامات این کشورها در جواب گفتند که فعلا هیچ کمکی نمی توانند بکنند. بارزانی می گوید من فوراً با مقامات ایرانی تماس

گرفتم وبه آنها صریحا گفتم که شهر در حال سقوط است. اگر نمی توانید کمکی کنید ما شهر را تخلیه می کنیم لذا مقامات ایرانی فوراً شماره تماس قاسم سلیمانی را به من دادند و گفتند حاج قاسم نماینده تام الختیار ما در امر مبارزه با داعش است. لذا فوراً با حاج قاسم تماس گرفتم و اوضاع را دقیقاً شرح دادم. حاج قاسم بمن گفت من فردا صبح بعد از نماز صبح اربیل هستم. به او گفتم فردا دیر است... همین حالا بیایید حاجی گفت کاک مسعود فقط امشب شهر را نگهدار... بارزانی در ادامه می گوید فردا صبح حاج قاسم در فرودگاه اربیل بود. من به استقبالش رفتم حاجی با ۵۰ نفر از نیروهای مخصوصش آمده بود. آنها سریعاً به محل درگیری رفتند و نیروهای پیشمرگ را سازماندهی دوباره کردند و در عرض چند ساعت ورق به نفع ما برگشت. در ضمن کمکهای تسلیحاتی ایران نیز برای ما رسید بارزانی میگوید. حاج قاسم چند نفر از نیروهایش را جهت مشاوره نظامی در اربیل گذاشت و خودش به کربلا بازگشت بارزانی می گوید ما بعدها یک فرمانده داعش را اسیر کردیم و از او پرسیدیم چگونه شد شما که در حال فتح اربیل بودید به یکباره عقب نشستید؟... این اسیر داعشی به ما گفت نفوذی های ما در اربیل بما خبر دادند، قاسم سلیمانی در اربیل است لذا روحیه افراد ما بهم ریخت و عقب نشستیم! منبع: برگرفته از خبرگزاری فارس

روایتی از شجاعت سردار سلیمانی

فرمانده یگان فاطمیون خاطره ای از آرامش سردار اسلام شهید حاج قاسم سلیمانی مقابل جنگنده های آمریکایی روایت کرده است: ما معمولا برای سرکشی به مناطق تحت درگیری با هلی کوپتر در رفت و آمد بودیم. یکی از روزهایی که منطقه "حنف" در مرز عراق و سوریه از دست داعش آزاد شده بود به خواست حاج قاسم بنا شد به آنجا برویم تا سری به وضعیت منطقه و نیروها بزنیم و از اوضاع مطلع شویم... آمریکایی ها هم اعلام کرده بودند "تا مدار ۵۵ درجه این منطقه کسی حق نداره نزدیک بشه..."

هنگام پرواز حاجی شروع کرد در دفترش مطالبی را یادداشت کردن. هم زمان جنگنده های آمریکایی هم با دیدن هلی کوپتر ما تلاش می کردند ما را از مسیرمان منحرف کنند. البته آنها نمی دانستند هلیکوپتر حامل چه شخصیتی است. من که مضطرب شده بودم چند بار به حاجی گفتم جنگنده ها دارند نزدیک ما می شوند. اما ایشان با آرامش به نوشتن ادامه داد و حتی سرش را هم بلند نکرد که نگاه شان کند... چند دقیقه بعد به منطقه که رسیدیم سردار سلیمانی در نقطه صفر مرزی نماز شکر خواند و برگشتیم...

منبع: برگرفته از خبرگزاری فارس

صدای دلنشین

در منطقه گیلانغرب، منطقه ای بود به نام تنکاب . نوجوان بسیار مؤمن و با صفایی آنجا بود که خیلی اهل تهجد و نماز شب بود یکی از خصوصیات این نوجوان این بود که وقتی برای نماز شب بیدار می شد دلش می خواست دیگر رزمندگان را هم بیدار کند تا از این فیض بهره ببرند، او شیوه ی خوبی را برای این کار انتخاب کرده بود. در نیمه ی شب، نزدیک اذان صبح گوشه ای از سنگر می نشست و شروع می کرد به تلاوت آیات قرآن کریم با صدای زیبا و آهسته . از آنجا که نزدیک اذان و وقت نماز بود و علاوه بر آن صدای دلنشینی هم داشت برادران دیگر هیچ اعتراضی نمی کردند و با کمال میل از خواب برمی خواستند و نماز شب می خواندند. شهید حسن نقشه چی

نجوای قرآن

یک روز دیدم دارد جایی را حفر می کند گفتم: چه می کنی؟ گفت: دارم قبر می کنم. من رفتم کمکش. حفره ای شد به عمق دو متر، طوری که دو نفر راحت بتوانند در آن بنشینند. شبها "شهید عباس صالح" با چراغ قوه می رفت آنجا و با خدای خویش خلوت می کرد چه زیبا بود ترنم عشق از لبهای او که نجوا می کرد قرآن را و مناجات علی (ع) را و دیدنی بود نماز شب و سوز نیمه شبش...

شهید عباس صالحی

آرامش با قرائت قرآن

در آن لحظات هیچ چیز نمی توانست آن قدر آرام شان کند به جز آیات قرآن، چند ساعتی بود که با قایق روی آب های هور سرگردان بودند. قرآنش را باز کرد و شروع به خواندن کرد. ۴۵ دقیقه ای می شد که صدای زیبای قرائتش آرامش را به دل همزمانش برگردانده بود. بعد هم تسبیح را بین بچه ها گرداند تا ذکر بگویند. ..برشی از زندگی شهید مسعود شعربافچی، ستارگان درخشان (۷)

سفارش ناب

همیشه می گفت : توکنار من و همراه منی، اما خودت هم باید یک مسیری داشته باشی که مال خودت باشد و در آن رشد کنی و به پیش بروی. در یکی از نامه هایش نوشته بود از فرصت دوری من استفاده کن. بیشتر بخوان. مخصوصا قرآن. چون وقتی باهم هستیم من آفت هستم. نمی گذارم تو به چیز دیگری نزدیک شوی... شهید حمید باکری، کتاب نیمه پنهان ماه

شب زنده داری با قرآن

تو اتاق محل کارمون، آخرشها آقایوسف قرآن تلاوت می کرد. البته خیلی آرام و تو دلش، می گفتیم یوسف لامپو خاموش کن. می خوابیم بخوابیم، خسته ایم. می

گفت: چشم ببخشید الان لامپ رو خاموش می کرد و می رفت زیر پتو و چراغ مطالعه رو هم با خودش می برد. همون زیر قرآن می خوند. عاشق خدا بود و خدا خون بهایش شد... شهید مدافع حرم شهید جاوید الاثر جواد الله کرم

من هر چه دارم از حضرت زهرا(س) دارم

به حجره شهید بیرامی رفتم و بعد از نماز شروع کرد به مصافحه و احوال پرسی. او ساعتی قبل از آن در عالم رؤیا خواب دیده بود که من وارد حجره اش شدم و نماز می خوانم. در حجره را بست و به من گفت: وقت خوبی آمدی و یک کتاب شعر آورد و نوحه ای را در مورد حضرت فاطمه زهرا(س) به من نشان داد و گفت: این را زمزمه کن که به یاد حضرت زهرا دلم گرفته است.

من به او تعارف کردم و گفتم خودت شروع کن. اما با اصرار او، من روضه را شروع کردم. هیچ وقت یادم نمیرود که در آن مجلس خصوصی با سوز و گداز عجیبی گریه و شیون می کرد. بعد از یک ساعت و نیم عزاداری وقتی در حجره را باز کردیم متوجه شدیم، طلاب مدرسه چون صدای ما را شنیده اند؛ جلوی حجره گرد آمدند و شدیداً گریه کرده اند. شهید بیرامی علاقه خاصی به حضرت فاطمه زهرا(س) داشت و همیشه می گفت: من هر چه دارم از آن حضرت دارم...

راوی: دوستان شهید

شهادت محبذین الدین

تاریخ و محل تولد: ۱۳۴۳-قم

تاریخ و محل شهادت: ۱۳۶۳/۸/۲۷-جاده بانه /سردشت

آخرین مسئولیت: مسئول اطلاعات محور



حضرت امام خمینی (ره)

یک موی سر این کوخ نشینان و شهید دادگان به همه
کاخ و کاخ نشینان جهان شرف و برتری دارد.

کتاب کشتار خاطرات، ناصرکاره

همانند زهرا(س) گمنام؟

برای دخترش نامه فرستاد و نوشته بود: دخترم شاید زمانی فرا رسد که قطعه ای از بدنم هم به تو نرسد، تو "مانند رقیه امام حسین(ع)" ... هستی. آن خانم لااقل سر پدرش به دستش رسید، ولی حتی یک تکه از بدن من به دست شما نمی‌رسد. آرزوی من این بود که اگر شهادت نصیبش شود مفقودالاثرا باشد. "چون قبر حضرت زهرا (س) هم گمنام است... شهید محمدرضا عسگری، کتاب پرواز در قلاویزان

شهادت حضرت زهرا(س)؟!؟

دو خواهر یکی چهار و دیگری یک پسر داشتند که همگی در جبهه القصر برعلیه تکفیریه می‌جنگیدند. تا اینکه یکی از فرزندان خواهری که چهار پسر داشت به شهادت رسید. بعد از این اتفاق برای مادر این شهید، شبهه ای پیش آمد که آیا فرزندم در راه حق بوده است یا خیر؟... این مادر شهید در همین حال متوسل به حضرت زهرا (س) شده و با ایشان درد دل می‌کند. صبح روز بعد خواهرزاده این مادر شهید که هم‌رزم پسرش هم بود با خاله اش تماس می‌گیرد و ماجرای خوابی که شب گذشته دیده بود را تعریف می‌کند. او می‌گوید: دیشب حضرت فاطمه (س) را در خواب دیدم و ایشان فرمودند: به خاله ات بگو این شهدا تحت عنایت و توجه ما هستند. این اتفاق در حالی رخ داده بود که این مادر شهید موضوع شک و تردید

و توسلش به حضرت زهرا (س) را تا پیش از ماجرای این خواب برای هیچ کس تعریف نکرده بود... راوی: سید حسن نصرالله

«پدری مهربان و قهرمانِ مقاومت و مبارزه»

حاج قاسم پدر بود. همه او را بابا صدا می کنند. در جمع خانواده و فرزندان شهدای مدافع حرم نقش پدرا نه را به خوبی ایفا می نمود. پدران شان برای امنیت و دفاع از حریم اهل بیت علیهم السلام سفر کرده و به مقام شهادت نائل آمدند. فرزندان آنها در نبود پدر نیاز به مهر و محبت و نوازش پدرا نه دارند. حاج قاسم پدر تمام ایتام شهدا بود و چه خوب با ایشان انس و الفت می گرفتند.

در یکی از محافل خاندان شهدا و فرزندان مدافع شهید حضور پیدا نمود و چه اشتیاق و عطش دیدنش را داشتند. هر کدام از فرزندان یا اعضای خانواده مدافع شهید حرف های شنیدنی و جالبی داشتند و فرزندان که از نبود پدر می گفتند. نام حاج قاسم نقل محافل آنان بود.

در یکی از محافل دیدنی قوی به فرزند شهید داد و آن برگشت افتخار آمیز پیکر بابا بود. و حاج قاسم سلیمانی گفت: «من قول می دهم تا چند ماه آینده پیکر و نشانی از پدرتان به دست شما می رسد خیال تان راحت باشد...»

«فقط برای خدا»

حاج قاسم وقتی می خواهد مورد تقدیر قرار بگیرد عصبانی می شود، اصلاً اجازه نمی دهد از او تقدیر شود. وقتی اصرار رهبر معظم انقلاب اسلامی را می بیند که باید او هم مورد تقدیر قرار بگیرد و مدال «ذوالفقار» به او داده شود، التماس می کند علنی نشود، کسی مطلع و خبری نشود، نمی خواهد کسی بفهمد او چه کار کرده است. در نامه ای که حضرت آقا به حاج قاسم می نویسد که من نگران جان شما هستم، حاج قاسم در پاسخ می نویسد جان من ارزشی ندارد که نگران آن باشید، جان من هزاران بار فدای شما باد.

ولایت فقیه عامل رشد بود. عامل دیگر، مردم بودند، حاج قاسم در وصیتنامه می نویسد جان من هزاران بار فدای مردم باد.

حالا در این مردم، کرمان را پررنگ تر می کند. در سخنرانی و در نوشتار درباره مردم کرمان اعتقاد دارد که مردم کرمان به من اعتماد کردند، در دوران جنگ فرزندان شان را در لشکر ثارالله فرستادند. اگر آنها اعتماد نمی کردند نیرویی نبود که من بخواهم فرماندهی کنم. پس اگر قاسم، قاسم شد مردم کرمان این زمینه را ایجاد کردند...

راوی: علی شیرازی، برنامه دستخط

نقش زنان در داعش

زنان نقش‌های متعددی را در گروه تروریستی داعش ایفا می‌کردند که در برخی موارد فراتر از نقش عروس‌های جهادی و عامل ارائه خدمات جنسی به تروریست‌های داعش بود. اداره امور منازل و توجه به همسران داعشی و تربیت نسلی جدید از داعشی‌ها در میان فرزندان از جمله این نقش‌ها بود. علاوه بر اینکه آنها تاثیر قابل توجهی در حمایت از ایدئولوژی داعش داشتند.

برخی از این زنان در جذب زنان دیگر و فعالیت‌های تبلیغاتی و جمع‌آوری اعانه برای داعش نقش داشتند. به عنوان مثال می‌توان به ۲۰ زن عضو آکادمی مدیریت شهری در شهر کراچی پاکستان اشاره کرد که اقدام به جمع‌آوری پول و عضوگیری برای گروه تروریستی داعش می‌کردند. سه تن از این زنان حتی مشوق حمله تروریستی به یک اتوبوس در پاکستان بودند که به کشته شدن ۴۶ نفر منتهی شد.

زنان همچنین نقش‌های دیگری را نیز در خلافت داعش ایفا می‌کردند. از جمله آنها می‌توان به مشارکت در امور آموزشی و فعالیت‌های تبلیغاتی و خدمات بهداشتی و امور موسوم به خیریه اشاره کرد. حضور در فعالیتهای پلیس و حتی دریافت مالیات از دیگر مسئولیت‌هایی بود که در برخی موارد به دوش زنان گذاشته می‌شد. برخی زنان داعشی حتی فعالیت‌های امنیتی و آموزشی برای حضور در میادین مبارزه را نیز

تجربه کرده بودند. این موضوع اهمیت قابل توجهی در نزد داعش داشت و اساساً این گروه تروریستی اولین گروه تروریستی از این نوع بود که نقش قابل توجهی برای زنان در رویکردهای مبارزاتی خود تعریف کرده بود. به عنوان نمونه می‌توان به تیپ الخنساء یا پلیس اخلاق زنان اشاره کرد که به فعالیت‌های امنیتی و مبارزاتی در مناطق تحت سلطه داعش می‌پرداختند.

مستندات زیادی وجود دارد که از خشونت زنان داعشی ضد زنان دیگر پرده‌برداری می‌کند. زنان همچونین در خلافت موهوم داعش به عاملی برای اجرای قوانین شریعت داعشی و نظارت و جاسوسی و ترور و نفوذ به گروه‌های دیگر تبدیل شده بودند. با گذشت زمان و تنگنای بحران انسانی در میان هواداران داعش که در نتیجه شکست‌های متوالی این گروه تروریستی به وجود آمد، داعش رویکرد خود را در قبال زنان اندکی تغییر کرده و نقش بیشتری در فعالیت‌های مبارزاتی به آنها داد و در برخی موارد آنها را مجبور به حمل سلاح و شرکت در جنگ‌ها کرد. زنان نقش‌های متعددی را در گروه تروریستی داعش ایفا می‌کردند که در برخی موارد فراتر از نقش عروس‌های جهادی و عامل ارائه خدمات جنسی به تروریست‌های داعش بود. اداره امور منازل و توجه به همسران داعشی و تربیت نسلی جدید از داعشی‌ها در میان فرزندان از جمله این نقش‌ها بود. علاوه بر اینکه آنها تاثیر قابل توجهی در حمایت از

ایدئولوژی داعش داشتند. برخی از این زنان در جذب زنان دیگر و فعالیت‌های تبلیغاتی و جمع‌آوری اعانه برای داعش نقش داشتند. مستندات زیادی وجود دارد که از خشونت زنان داعشی ضد زنان دیگر پرده‌برداری می‌کند. زنان همچنین در خلافت موهوم داعش به عاملی برای اجرای قوانین شریعت داعشی و نظارت و جاسوسی و ترور و نفوذ به گروه‌های دیگر تبدیل شده بودند. کودکان زیر نظر داعش تفاسیر افراط‌گرایانه ای از اسلام و شریعت اسلام دریافت می‌کردند و از علوم روز تنها به مقدمات ریاضی که آن‌ها هم تنها برای جلوگیری از بی‌سوادی کودکان بود، بسنده می‌کردند. آنها به جای این درس تمامی موارد نظامی نظیر ساخت بمب و مین‌های دست‌ساز را فرا می‌گرفتند و وصیت‌نامه‌های کشته شده‌های داعش را می‌خواندند.

منبع: پایگاه تخصصی وهابیت‌شناسی

۱۰ زن خطرناک گروه داعش را بهتر بشناسید

اولین آن‌ها "أم سیاف" است که درگذشته در زندان‌های عراق و مدتی در بازداشت نیروهای آمریکایی بوده است و منبعی زنده برای درز مجموعه بسیار از گزارش‌های اطلاعاتی به شمار می‌رود که مهم‌ترین آن، وجود شبکه‌ای از زنان است که ماموریت آنها جذب نیرو و بازداشت و جمع‌آوری اطلاعات و به بردگی گرفتن مردم بوده است. دومین آنها "رجاء الأنصاری" است که هیچ‌کسی تابعیت وی را نمی‌داند،

او یکی از مهم ترین زنان سرکرده در گروه داعش به شمار می آید و شاید اولین زنی باشد که به این گروه ملحق شده است. وی به عنوان مسئول امور زنان در داعش ارتباطی قوی با سرکردگان اصلی این گروه دارد و از وی دست نوشته هایی از ابوبکر البغدادی به دست آمده است که در آن خواهان افزایش تلاش ها برای جذب زنان به عنوان نیروی داعش شده است.

سومین زن، "ام المقداد" است که از او به عنوان ملکه زنان داعش یاد می شود، مسئول جذب دختران و زنان برای گروه تروریستی در استان الانبار عراق بوده است. گفته می شود که وی ۴۵ ساله و تابعیت سعودی دارد و نیروهای امنیتی عراق توانسته اند او را در دسامبر ۲۰۱۴ بازداشت کنند.

چهارمین و پنجمین زن خطرناک در گروه داعش، دو زن دوقلوی انگلیسی به نام های "سلمی و زهره" هستند که هر دو سوماتی الاصل بوده و برای پیوستن به داعش و ازدواج با عناصر این گروه به سوریه رفته اند. یکی از آنها معروف به "ام جعفر" است، و به هر دوی آن ها ، استفاده از بمب های دست ساز و نارنجک و سلاح آموزش داده شده است. یکی دیگر از این زنان، "سجی الدلیم" همسر ابوبکر البغدادی سرکرده القاعده است که مقامات لبنانی او را به همراه دخترش بازداشت کردند. وی بر جذب نیروی زن برای داعش و ازدواج آنان با عناصر این گروه نظارت می کرد.

"ام مهاجر"، زن تونس‌سازگردان الخنساء است و پس از ازدواج دخترانش با عناصر داعش، به همراه همسرش از تونس به عراق رفته است.

"ندی معیض القحطانی" یا "اخت جلیبیب" اولین زن سعودی وابسته به داعش به همراه برادرش است و تصمیم خود را برای اجرای عملیات انتحاری اعلام کرد تا اولین انتحاری در گروه داعش لقب بگیرد.

"ام لیث"؛ مهاجر بریتانیایی است که از زنان غربی می‌خواهد که راه وی را طی کنند. و بالاخره "أم حارثة" زن دیگری است که در شبکه‌های اجتماعی فعال بوده و عضو "گردان الخنساء" داعش است و به انتشار تصاویر فجیع از اقدامات داعش اقدام می‌کند... "احلام محسن" زن داعشی است که از مجرمان طراز اول در جنوب شهر موصل مرکز استان نینوا در شمال عراق به شمار می‌رفت. او در "دیوان بازخواست" گروه تروریستی داعش برای تعقیب و پیگرد زانی که با تصمیمات ظالمانه و شکنجه‌گرانه داعش تاسیس شده بود، کار می‌کرد. این زن داعشی که چهار برادر در فرماندهی گروه تروریستی داعش دارد و پدرش نیز در جریان عملیات در منطقه الشوره در جنوب موصل کشته شد، تصریح کرد که اتکای داعش به خودروهایی منفجره و کمربندهای انفجاری در عملیات خود یا سلاح‌هایی نظیر تیربار سنگین و شلیک راکت است.

او به گروه داعش را قبل از سقوط موصل در جمع آوری اطلاعات درباره نیروهای پلیس و افسران در روستای الحود کمک کرده است و اسامی و آدرس خانه‌های آنها را به عناصر داعش داده است تا آنها را بازداشت، شکنجه و اعدام کنند، زیرا خطری برای داعش به شمار می‌روند.

به خاطر احلام، داعش صدها غیرنظامی روستای الحود و روستاهای جنوب موصل را بازداشت و آنها را متهم به مزدوری برای دولت عراق و گزارش دادن محل قرارگیری مقرهای مخابراتی داعش به دولت برای هدف قرار دادن آن توسط جنگنده‌های ائتلاف کرد. احلام همچنین محل گورهای دست جمعی نیروهای امنیتی و غیرنظامیانی را که داعش آنها را در جنوب موصل به قتل رساند، ارائه کرد.

وی به خاطر زیاد بودن قربانیان نتوانست تعداد آنها را بگوید تنها فرزندش حسن که عضو داعش بود، در حمله هوایی در محله الشهداء در کرانه راست شهر موصل کشته شد... خبرگزاری "اسپوتنیک"

گردانی از زنان که برای داعشی‌ها درآمد خوبی داشتند

ظهور گروه تروریستی تکفیری داعش به چالشی بزرگ برای پژوهشگران جنبش‌های بنیادگرا و گروه‌های تروریستی و محافظ فرهنگی و رسانه‌ای تبدیل شد. در این بین هرچه از ظهور این گروه می‌گذرد، اسرار تشکیل این گروه، ساختار تشکیلاتی آن و

عوامل نفوذی و تاثیرگذار بر آن بیش از پیش آشکار می شود که تازه ترین تحقیقات و اطلاعات به دست آمده از نقش زنان در این گروه پرده می بردارد.

نقش زنان داعش در تثبیت ایدئولوژی گروه

آنچه مورد تاکید است، نقش زنان در گروه داعش محدود به "گردان الخنساء" نمی شود، گردانی که به زنان تک تیرانداز و کارشناسان زبده اش در ساخت کمربندهای انتحاری و انواع بمبها و نظارت بروضعیت اجرای شرع از سوی زنان در مناطق تحت تصرف داعش و مهم تر از همه جهاد نکاح و داستان های مخوف اش و با ایفای نقش همسر محدود نمی شود، بلکه نقش مهمی در زمینه ارائه کمک های لجستیکی و انتقال مخفیانه و قاچاق عناصر این گروه از جایی به جای دیگر دارند.

انتقال خودروهای بمب گذاری شده

"جمانه حمید" ۳۴ ساله، متاهل و دارای مغازه فروش بدلیجات در عرسال یکی از این زنان است که هم اکنون در زندان مشهور «رومیه» لبنان به اتهام قاچاق خودروهای بمب گذاری شده در بازداشت به سر می برد. جمانه حمید در فوریه سال ۲۰۱۴ میلادی در یک کمین دقیق و حساب شده توسط نیروهای وابسته به دستگاه های اطلاعات و امنیت لبنان در منطقه «البقاع» در جاده عرسال - اللبوة به همراه دو زن دیگر در حال راندن یک دستگاه خودرو ریو نقره ای دستگیر شد.

بر اساس نقشه برای اینکه خودرو آنها در دام ایست های بازرسی ارتش و نیروهای امنیتی لبنان در طول مسیر گرفتار نشود، یکی از ۲ زن همراه جمانه نقش زن در حال زایمان که باید هرچه سریع تر به بیمارستان رسانده شود و دیگری همراه وی را بازی می کرد. در این خودرو ۱۰۴ کیلو گرم مواد منفجره جاساز شده بود و طبق برنامه جمانه می بایست، آن را به بیروت رسانده تا از آن برای عملیات بمب گذاری برنامه ریزی شده در این شهر مورد استفاده قرار گیرد. جالب است، بدانید، طی بازجویی ها وی اگر چه هرگونه ارتباط با داعش و یا اطلاع از بمب گذاری بودن خودرو را رد و تکذیب کرد، اما افرادی که وی را از نزدیک می شناختند، ضمن تاکید بر اینکه جمانه به طور کامل از تفصیل امر اطلاع داشت و به همراه برادرانش عضو داعش هستند، افشا کردند که برای انتقال هر خودرو بمبگذاری شده ۲۰ هزار دلار دریافت می کرد.

“رافائل بانوچی” مدیر مطالعات امنیت بین الملل مرکز مطالعات سلطنتی خدمات مشترک انگلیس در این باره می گوید: زنان در گروه تندرو و افراط گرایی چون داعش خود را بخشی از این گروه به خصوص در بُعد اجتماعی آن ملاحظه می کنند و خود را وقف قضیه ای می کنند که به آن ایمان و باوری واقعی و حقیقی دارند.

همچنین نقش زنان در داعش تنها جذب نیروی انسانی زن برای این گروه را در برنمی‌گیرد، بلکه پیوستن مردان به صفوف داعش را هم شامل می‌شود و از همه مهم‌تر ایجاد انگیزه برای مردان جهت حفظ اندیشه‌ها و خط مشی گروه در خارج از مناطق تحت تصرف آن و در دیگر کشورها از جمله کشورهای اروپایی را نیز شامل می‌شود و شاید به همین دلیل است که مشاهده می‌کنیم، داعش با چه سرعتی در کشورهای اروپایی در حال ریشه دواندن و انتشار است.

ام عبیده، ترویج و اشاعه ایدئولوژی داعش

زن در گروه داعش در مقام مادر، خواهر و همسر تنها به انتشار و گسترش افکار و اندیشه‌های این گروه کمک نمی‌کند، بلکه زنان دیگر را به تمجید و ستودن جنگ و توجیه خشونت به کاررفته در میدان‌های نبرد تشویق می‌کند. "ام عبیده" که دارای ریشه‌های اروپایی است، در شهر «منبج»، واقع در ریف شمالی استان حلب که زمانی تحت تصرف داعش بود، زانی که قصد سفر به سوریه و پیوستن به داعش را داشتند، نصیحت می‌کرد، در خانه و از طریق فضای مجازی و اینترنت با زنان دیگر در ارتباط باشند و طی این ارتباطات افکار و اندیشه‌ها و ایدئولوژی داعش را به آنها معرفی و آنان را جهت پیوستن به این گروه تشویق کنند. "سمر یزبک"، نویسنده و کارشناس سوری مسائل گروه‌های تروریستی و جنبش‌های افراط‌گرا بر این باور

است، داعش از زنان به عنوان ابزاری جهت جذب نیروی انسانی استفاده کند، علاوه بر اینکه در میدان های نبرد آنها را در پست های مختلف به خدمت بگیرد، از جمله اینکه در خبرها آمده بود، داعش در شهر «سرت» لیبی، زادگاه سرهنگ قذافی و همچنین در شهر «موصل» در شمال عراق دارای یگانی از زنان تک تیرانداز بود.

جذب زنان از سوی داعش چگونه صورت می گیرد جذب زنان توسط داعش بر اساس برنامه و نقشه خاص و از پیش طراحی شده ای صورت می گیرد که "منشور کتیه الخنساء" داعش تحت عنوان "زن در دولت اسلامی" منتشر شده توسط انتشارات "هیدر" به زبان آلمانی و در ۵۰ صفحه، از آن پرده بر می دارد و در اولین نگاه متوجه می شویم، اغلب زنان به دام افتاده زنان وابسته به خانواده های دینی و مذهبی متعصب، نوجوانان در حال تحصیل و زنان دارای سطح آموزش و موقعیت اجتماعی و مالی پایین و یا زنان خانواده های مهاجر اروپایی که اغلب از جمله طیف های به حاشیه رانده شده این جوامع هستند. از مطالعه کتاب صرف نظر از مقوله های اخروی و معنوی، داعش تلاش می کند، زنان را با وعده بازگرداندن جایگاه و احیای نقش سنتی آنها در جامعه از جمله به عنوان یک مادر و یک زن خانه دار و یا هر آنچه از دست داده و خواسته آنها شمرده می شود، جذب خود کند. در این میان تحقیقات نشان می دهد، زنان عربستان سعودی همواره هدف اول داعش بوده اند و این

موضوع در منشور کتیبه الخنساء آشکارا به آن پرداخته شده، آنجا که ذکر می کند: "به شهرک ها و محله های فقیرنشین جنوب ریاض یا خانه های فقرای حلبی آبادی های اطراف جده بروید، در آنجا آنچه را در پی آن هستید، خواهید یافت". کارشناسان یکی از دلایل علاقه زنان جهت پیوستن به داعش را احساس آنها ارزیابی کرده و عنوان می کنند، تبلیغات و وعده های داعش این حس را به این زنان القا می کند که این گروه آنها را در برابر تجاوزات و خشونت ها حمایت کرده و به آنها موضعی قدرتمند در قبال دیگران زنان خواهد بخشید و به این ترتیب با تقویت اعتماد به نفس، آنها خود را برابر و مساوی با مردان تصور خواهند کرد. به همین دلیل آنچه بر سر زنان پس از پیوستن به داعش می آید، فراتر از حد تصور است، به گونه ای که یک شبه این موجود لطیف و حساس به تروریست و قاتلی تمام عیار مبدل می کند. موجودی که به جای بغل کردن و در آغوش کشیدن کودک خود، آغوش خود را به روی سلاح و تفنگش می گشاید و با نهایت وحشی گری و قساوت در میدان نبرد هم پای مردان و حتی و فراتر از آنها می جنگد. حضور زنان در میدان پس از آن برملا شد که گزارش های متعدد خبری افشا کردند که داعش در پی متحمل شدن ضربات و لطمات سنگین در موصل و سوریه حدود سه چهارم عناصر مسلح خود را از دست داده است تا شمار آنها از ۶۰ هزار تروریست و عنصر مسلح به ۱۲ تا ۱۵ هزار نفر کاهش یافت.



شهید مدافع حرم حامد رضایی

حامد فرزند اولم بود. از او یک دختر ۲ ساله شیرین زبان به یادگار مانده است. حامد یک ماه دیگر ۳۰ ساله می‌شد. پیکرش را هم در شب تولد پدرش آوردند. پدرش هفت سال پیش فوت شد. ۱۶ روز از رفتن حامد به سوریه می‌گذشت که خبر شهادتش را آوردند. حامد خیلی در استفاده از اموال بیت المال حساسیت داشت، تا جایی که حتی یک خودکار هم از پادگان با خودش به خانه نمی‌آورد. حامد سجده‌های طولانی و ایمان خالصانه‌ای داشت. خیلی پاک بود. این شهدا همه گلچین شده بودند. شهادت لیاقت می‌خواهد... به من برمی‌خورد وقتی دیگران می‌گویند چرا جلوی حامد را نگرفتی؟ پسر من خودش این راه را انتخاب کرد، من چطور می‌توانستم به او بگویم نرو؟ این بچه‌های مدافع حرم می‌روند تا ما در امنیت باشیم. فقط می‌خواهیم مردم این‌ها را بفهمند و آنها را درک کنند.

کتاب مدافعان حرم، ناصر کاوه

راوی: مادر شهید - منبع: حماسه و جهاد دفاع پرس



کتاب گسترده خاطرات ناصر کاوه

شهید پایگاه تیفور سوریه

در نخستین ساعات دوشنبه ۲۰ فروردین ماه ۹۷ مصادف با نهم آوریل چندین موشک به فرودگاه نظامی تیفور در استان حمص سوریه شلیک شد که سامانه پدافند هوایی سوریه آن‌ها را منهدم کردند. در مجموع ۸ موشک به پایگاه هوایی تیفور شلیک شد که در پی آن شماری کشته و زخمی شده‌اند. در این حمله هوایی ۷ تن از مستشاران ایرانی نیز به شهادت رسیدند. اسامی این شهدا عبارت بود از: شهید اکبر زوار جنتی از شهر تبریز، شهید مهدی لطفی نیاسر از شهر قم، شهید سید عمار موسوی از شهر اهواز، شهید مرتضی بصیری پور از شهر بیرجند، شهید مهدی دهقان از شهر کاشان، شهید حامد رضایی از شهر تهران و حجت الله نوچمنی از گلستان شهید تهرانی مستشاران ایرانی تیفور، شهید حامد رضایی است. او ۳۰ ساله بود که توسط رژیم صهیونیستی به شهادت رسید. از او یک فرزند خردسال دختر به یادگار مانده است.

حامد فرزند اولم بود. خودش یک دختر دوساله شیرین زبان دارد. ماه دیگر سالگرد تولد حامد است و ۳۰ ساله می‌شود. پیکرش را هم در شب تولد پدرش آوردند. رفت پیش او. پدرش هفت سال پیش فوت شد. حامد ۱۶ روز بود که به سوریه رفته بود که برایمان خبر شهادتش را آوردند.

پدرش نظامی بود. در خانواده‌ای بزرگ شد که درک و فهم و شعور خوبی داشتند. خانه‌ای که در آن نماز باشد و پاک و مطهر باشد. و بچه‌ای که در این محیط با نان حلال بزرگ شود، خوب تربیت می‌شود و درست بار می‌آید. حامد من حتی یک خودکار از پادگان با خودش به خانه نمی‌آورد. می‌گفت مال خودمان نیست. خیلی در این موارد دقت داشت.

همه بچه‌هایی که به سوریه رفت و آمد دارند، فکر شهادت را می‌کنند و خود را برای آن آماده می‌کنند. من هم یکی دو بار خواب شهید شدنش را دیده بودم. به زبان وصیت به من می‌گفت مادر تو همیشه محکم بودی و می‌خواهم بعد از این هم محکم باش. فکر می‌کنید کسی که در راه دفاع از حرم فعالیت می‌کند، اخلاقش چطور باید باشد؟ سجده‌های خیلی طولانی داشت. ایمان خالصانه‌ای داشت. خیلی پاک بود. این شهدا همه گلچین شده بودند.

شهادت لیاقت می‌خواهد. همه این ۷ نفری که با هم به شهادت رسیدند مثل فرزند خودم بودند.

به من برمی‌خورد وقتی دیگران می‌گویند چرا جلوی‌ش را نگرفتی؟ پسر من خودش این راه را انتخاب کرد، من چطور می‌توانستم به او بگویم نرود؟

این بچه‌های مدافع حرم می‌روند تا ما راحت باشیم. خودخواه نیستند که فقط به فکرزن و بچه خود باشند. فقط می‌خواهیم مردم این‌ها را بفهمند. این بچه‌ها را باید درک کنید و بفهمید.

من تازه فهمیده‌ام که چه کسی هستم. امروز فهمیدم چه درجه‌ای گرفتم. بچه‌ام آن دنیا برایم جا گرفته است. چه سعادت‌ی بالاتر از این. درجه من شد «مادر شهید». از دوری‌اش می‌سوزم و می‌سازم اما می‌دانم فرزندم در راهی رفته که افتخار است...

...پدر حامد نظامی بود. در خانواده‌ای بزرگ شد که درک و فهم و شعور خوبی داشتند. خانه‌ای که در آن نماز باشد و پاک و مطهر باشد. و بچه‌ای که در این محیط با نان حلال بزرگ شود، حتماً خوب تربیت می‌شود و درست بار می‌آید. حامد من حتی یک خودکار از پادگان با خودش به خانه نمی‌آورد و بهم می‌گفت: مادر این مال خودمان نیست. حامد خیلی در باب بیت المال دقت داشت...

برشی از زندگی شهید حامد رضایی، از مدافعان حرم

راوی مادر شهید

خبرگزاری تسنیم

شهید بی ام و سوار

شهیدی که وضع مالی خوبی داشت و تو فضای مجازی معروف به شهید بی ام و سوار شد. به محمد می گفتن واس چی BMW رو ول کردی اومدی مدافع حرم شدی. نونت کم بود؟ آبت کم بود؟ در جوابم محمد می گفت عشقم کم بود. چشم هایت راباز کن و ببین ای شهید. من که نه! تمام دنیا مبهوت و صالت به معبود گشته اند. زیبا دل کندی از تمام تعلقات دنیوی ات و هر آنچه که داشتی. و خریدارت بی بی زینب کبری (س) شد. چه سعادت! چه جوانی کردنی! چه فدایی شدنی! برشی از زندگی مدافع حرم شهید "احمد مشلب" از حزب الله لبنان

کوه صبر

چند سال از اسارتم را با آقای ابوترابی گذاراندم. اردوگاه موصل یک که بودیم یک روز رفتم پیش حاج آقا و پرسیدم: همه برای حل مشکلات شان به شما مراجعه می کنند این را چه طور تحمل می کنی و خم به ابرو نمی آوری؟ چیزی نگفت. دوباره پرسیدم. از دادن جواب امتناع کرد. بارسوم وقتی اصرارم را دید، گفت حسین آقا جون، دورکعت نماز و توسل به حضرت فاطمه (س)، کوه مشکلات را مثل موم نرم می کند. از آن زمان هر وقت به مشکلی برخورد می کنم همین کار را می کنم. برشی از زندگی حاج

آقا ابوترابی

بنده بعد از اینکه برای انجام عملیات فاو توجیه شدم، یعنی پنج ماه قبل از عملیات، يك شب آمدم منزل (پایگاه شهید بهشتی) و چون خیلی خسته بودم به همسرم گفتم: کوله پشتی مرا آماده کن. شال گردن و لباس و وسایلی که برای کردستان نیاز است را هم برایم آماده کن. بعد شام خوردم و خوابیدم و صبح برای نماز بلند شدم. آن روز اولین روزی بود که ما می‌خواستیم برای شناسایی منطقه فاو برویم، لذا با برادر عباس محتاج (فرمانده پیشین نیروی دریایی ارتش) قرار داشتیم.

بعد از نماز صبحانه خوردم و به همسرم گفتم: کوله پشتی ما را آماده کردید؟

ایشان گفت: کجا می‌خواهی بروی؟ گفتم: می‌خواهم بروم مریوان. البته برنامه‌ام این بود که بروم آبادان، ولی چون اطلاعات نظامی‌مان را شرعا به کسی نمی‌توانستیم بگوئیم. به همسرمان که نزدیک ترین مان بود نیز منطقه اصلی عملیات را نمی‌گفتیم و فریب را در خانه هم اجرا می‌کردیم. ایشان به من گفت:

مطمئن می‌شوی که می‌خواهی بروی مریوان؟ گفتم: چطور؟ الان با آقا محسن در کرمانشاه قرار داریم و از آنجا می‌خواهیم برویم مریوان.

گفت: نه! بنشین با تو کار دارم. گفتم: بفرمائید. گفت: من دیشب خواب دیدم شما در يك منطقه‌ای می‌خواستید عملیات کنید که پراز نخلستان بود و از جایی مثل دریا

می‌خواستید عبور کنید و در مقابل تان یک قلعه بسیار عظیمی بود که یک در آهنی بزرگ داشت و شما آمدید در صحنه و عملیات را شروع کردید و با رمز مقدس حضرت زهرا(س) از این دریایی از آب عبور کردید و رفتید این دیوار و در آهنی عظیم را شکستید و وارد این شهر شدید و شهر را تصرف کردید. بعد از مدتی محاصره شدید و دیگر به شما مهمات و آذوقه نرسید. آب هم نداشتید که بخورید. یک دفعه حضرت زهرا(س) با روبند و مقنعه و چادر و دستکش در صحنه حاضر شدند و یک تعداد از ما زنان هم پشت سر ایشان آمدیم و شروع کردیم به آب دادن رزمندگان و سقایی کردن و همین طور که شما پیشروی می‌کردید، حضرت زهرا(س) و ما پشت این تانکهای آب به شما آب می‌رساندیم تا اینکه شما به یک موفقیت و پیروزی بزرگ دست یافتید.

حالا کاری ندارم شما در کدام منطقه عملیات دارید، ولی می‌دانم شما در این عملیات با رمز حضرت زهرا(س) و حضور ایشان پیروزید، لذا مواظب رفتار و کردارتان باشید و رعایت همه اصول و قواعد شرعی و نظامی را بکنید. من گفتم: حاج خانم!

شما خواب دیدید. من دارم می‌روم مریوان که نخل و نخلستان ندارد.

ما می‌خواهیم برویم با کومله و دمکرات بجنگیم. خلاصه قضیه را جمع کردم تا همسرم متوجه قضیه نشود. آمدیم تا سه راه خرمشهر بعد دور زدیم و رفتیم به

سمت آبادان. یعنی به خودمان هم فریب می‌دادیم. باور کنید به واسطه خوابی که همسرم دید، آن چنان یقینی در من حاصل شد که حضرت زهرا(س) در این عملیات ما را یاری می‌کند. بنابراین به برادر رضایی و محتاج گفتم: اگر شما می‌خواهید لشکر ۲۵ کربلا خط شکن شود. رمز عملیات را باید یازهرا(س) بگذارید. لذا توافق کردند که رمز عملیات یازهرا(س) باشد.

برگرفته ازسایت تبیان

خاطره از سردار قربانی

زهرا بهانه ای است که عالم بناشود

او آمده که مادر آئینه‌ها شود

او آفریده گشت که یک چندمدتی

نور خدا به روی زمین جابه‌جا شود

او از خدا رسید به پیغمبر خدا

تا قفل پلکهای شده بسته‌اشود



هر جا که بود، مثل بقیه بود؛ خورد و خوراکش، لباس پوشیدنش ،
خوابش، کارش، جنگیدنش. اصلا احساس نمی کردی که او فرمانده
است و تو زیردستش هستی. می گفت : «من یک خدمتگزار کوچکم
بین خدمتگزارهای بزرگتر.» خودش را از همه کمتر می دانست.
فیلم در نمی آورد، واقعا این جور بود.

برگرفته از کتاب «یادگاران»

تهدیه کسب و کار
کتاب کنترل نظارت ناصر

فدای گل زهرا(س)

من مادری رامی شناسم که روی اسکله خرمشهرعکس فرزندش را به تمام کوسه های خلیج فارس نشان داده است. و سرانجام رو به آنان کرد و گفت: "پسرم فدای گل زهرا(س)"

مادر من در کربلا دفن هستم

ابو ریاض یکی از افسرای عراقی می‌گه: توی جبهه جنوب مشغول نبرد با ایرانی ها بودیم که دژبانی من رو خواست. فرمانده مان با دیدن من خبر کشته شدن پسرم رو بهم داد. خیلی ناراحت شدم رفتم سردخانه، کارت و پلاکش رو تحویل گرفتم. اونارو چک کردم

دیدم درسته. رفتم جسدش رو ببینم. کفن رو کنار زدم، با تعجب توأم با خوشحالی گفتم: اشتباه شده، اشتباه شده، این فرزند من نیست. افسرارشدی که مأمور تحویل جسد بود گفت: این چه حرفیه می زنی؟ کارت و پلاک رو قبلا چک کردیم وصحت اونها بررسی شده. هر چی گفتم باور نکردند. کم کم نگران شدم بامقاومتی مشکلی برام پیش بیاد. من رو مجبور کردند که جسد را به بغداد انتقال بدم و دفنش کنم. به ناچار جسد رو برداشتم و به سمت بغداد حرکت کردم تا توی قبرستان شهرمون به خاک بسپارم. اما وقتی به کربلا رسیدم تصمیم گرفتم زحمت ادامه راه رو به خودم ندهم

واون جوون رو توی کربلا دفن کنم. چهره آرام و زیبای آن جوان که نمی دانستم کدام خانواده انتظار او را می کشید، دلم را آتش زد. خونین و پراز زخم، اما آرام و با شکوه آرمیده بود. او را در کربلا دفن کردم، فاتحه ای برایش خواندم و رفتم. سال ها از آن قضیه گذشت.

بعد از جنگ فهمیدم پسرم زنده است. اسیر شده بود و بعد از مدتی با اسرا آزاد شد. به محض بازگشتش، ازش پرسیدم:

چرا کارت و پلاکت روبه دیگری سپردی؟

وقتی داستان مربوط به کارت و پلاکش رو برابم تعریف کرد، موبه تنم سیخ شد. پسرم گفت: من رو یه جوون بسیجی ایرانی و خوش سیما اسیر کرد. با اصرار ازم خواست که کارت و پلاکم رو بهش بدم. حتی حاضر شد بهم پول هم بده. وقتی بهش دادم، اصرار کرد که راضی باشم. بهش گفتم در صورتی راضی ام که بگی برای چی میخواهی. اون بسیجی گفت: من دو یا سه ساعت دیگه شهید میشم، قراره توی کربلا در جوار مولا و اربابم ابا عبدالله الحسین (ع) دفن بشم، می خوام با این کار مطمئن بشم که تا روز قیامت توی حریم بزرگترین عشقم خواهم آرمید...

منبع: کتاب حکایت فرزندان فاطمه ۱ ص ۵۴

هنگامیکه در مقابل پیکر مطهر شهید محمدرضا رحیمی ایستادیم، همه بشدت نگران حال مادرش بودیم. اما با اینکه گلوله بی رحم منافقین بر روی قلبش نشسته بود و پدرش تاب تحمل از کف داده بود. مادر به صبوری سروهای سرافراز گرد پاره دلش به طواف برخاسته بود و در نگاه حیرت جمع، زبان به ذکر صلوات بر محمد و آل محمد (ص) معطر کرد و گفت یازهرا (س) این قربانی را از ما قبول کن و برای برادران بسیجی که گرداگرد ما حلقه زده بودند و به نظاره ایستاده بودند دعا می کرد و دریغ از قطره اشکی... راوی ناصر کاوه

عشق به حضرت زینب (س)

عشقتش به حضرت زینب (س) بیشتر از دخترش بود. یک دفعه گفتم: "آقامیثم، در این موقعیت می خواهی بروی؟ اجازه بده بچه به دنیا بیاید." که گفت: "زهرة! دلت می آید این حرف را بزنی؟ دلت می آید حضرت زینب (س) دوباره اسیری بکشد؟" بعد از این حرفش دیگر هیچ چیز نگفتم. میثم قبل از شهادتش یک روز از سوریه زنگ زد و با هم صحبت کردیم. من اواخر دوره بارداری ام بود و روزهای سختی را می گذراندم. به او گفتم: خسته شدم. زودتربیاخانه. گفت: "زهرة جان! سپردمتان به حضرت زینب (س) و از خانم خواسته ام به شما سربزند." وقتی حلما می خواست به دنیا

بیاید فقط از حضرت زینب(س) کمک خواستم. فقط ائمه و حضرت زهرا(س) را صدا می‌زدم. این‌ها بودند که به من آرامش دادند. یعنی احساس می‌کردم همراهم هستند. چون خود می‌تم گفته بود سپردم تان به حضرت زینب(س) من هم گفتم حضرت زینب(س) من را تنها نمی‌گذارد. به همین خاطر دوست نداشتم زیاد به این فکر کنم که آقا می‌تم کنارم نیست. خب خیلی سخت بود، چون بعضی‌ها به من می‌گفتند: "این زمان، زمان سختی است و همه دوست دارند همسرشان کنارشان باشد." این فکرهای آمد سراغم. حلما تنها فرزندم که ۱۷ روز بعد از شهادت پدر متولد شد. حلما بچه اولم بود و دوست داشتم همسرم کنارم باشد ولی میدانم همان حرفش را در ذهنم مرور می‌کردم و حضرت زینب(س) و حضرت زهرا(س) را صدا می‌کردم. به آن‌ها سلام می‌دادم و می‌گفتم حتما همه این عزیزان اینجا پیش من هستند. راوی زهره نجفی همسر شهید مدافع حرم می‌تم نجفی

کوه باشی، سیل یا باران... چه فرقی می‌کند

سرو باشی، باد یا توفان.... چه فرقی می‌کند

مرزها سهم زمینند و تو سهم آسمان

آسمان شام با ایران چه فرقی می‌کند

قفل باید بشکند باید قفس رابشکنیم

حصرالزهرا و آبادان چه فرقی می‌کند

مرز ما عشق است هر جا اوست آنجا خاک ماست

سامرا، غزه، حلب، تهران چه فرقی می‌کند

هر که را صبح شهادت نیست، شام مرگ هست

بی شهادت، مرگ با خسران چه فرقی می‌کند

شعله درشعله تن ققنوس می سوزد ولی

لحظه آغاز با پایان چه فرقی می‌کند

آخر هفته

جمعه که می دانستم دیگر خانه است، همه جا را مرتب می کردم و غذا را آن طور می

پختم که برای مهمان درست می کنند و کلی وقت صرفش می کردم و بعد هم با

تزیین و مخلفات می آوردم توی سفره برای مهمان آخر هفته ام... بعضی وقت ها

تلفنی خبر می داد که دیرتر می آید. من هم غذای بچه ها را می دادم و گاهی تا ساعت

۴ یا ۵ نهار نخورده منتظرش می ماندم تا بیاید و با هم نهار بخوریم. تا وقتی در

خانه بود اگر خودم کنارش نبودم حتی چایی هم نمی خورد. می گفت: "بیا بشین پیش من تا منم چایی ام را بخورم." دوست داشت وقتی در خانه بود کنارش باشم. اگر هم مشغول کاری بودم می آمد کمکم... فاطمه، نه ساله شده بود و برایش جشن تکلیف گرفتیم. حاج رضا خیلی به این چیزها اهمیت می داد. برای فاطمه یک انگشتر خرید. چند ماه بعد، ماه رمضان بود و فاطمه همه روزه هایش را گرفت. آن وقت یک جفت النگو بهش هدیه داد. تولد بچه ها همیشه یادش بود و برای شان هدیه می خرید. تولد حضرت زهرا هم می گفت: "امروز روز فاطمه و زهراست." و برای هر دو شان هدیه می خرید. روز تولد حضرت محمد (ص) هم برای محمد جواد هدیه می خرید. شهید حاج رضا کریمی - منبع: کتاب هزار از بیست، ص ۶۰

نمازای دو نفره

این که نمازمو بهش اقتدا می کردم. اگه دوتایی کنار هم بودیم امکان نداشت نمازا مونو جدا بخونیم. چقد حس خوبیه که دو نفر اینقده همو قبول داشته باشن. منطقه که می رفت تحمل خونه بدون حمید واسم سخت بود. وقتی تو نباشی چه امیدی به بقایم؟... این خانه ی بی نام و نشان سهم کلنگ است.

می رفتم خوابگاه پیش دخترا... یا پیش خواهر حمید یا خونه مادرم. بعد مدتی که برمی گشت. واسه پیدا کردنم، همه جا زنگ می زد... می گفتن: "بازم حمید، فاطمه

رو گم کرده... زود پیدام می کرد ظرف دو، سه ساعت... ولی من سالهاست که گلی
گم کرده ام می جویم او را... اگه بهم بگن چه زیبایی تو این دنیاست. که خیلی بهمون
سخت گذشت... می‌گم: "عشق عجیب درد عشق و عاشقی مانند افیون است، که هر
جا لذتی باشد درون درد مدفون است..." "وقتی جوونای الان می گن که نه اصلا از
این خبرا نیست از حرفشون خیلی ناراحت می شم... چرا مفهوم عشقو درک نمی
کنن؟!... الان ارتباط بین زن و شوهر و خیلی بگن ایده آله!... تو تقسیم کار خونه ست.
تو خونه ما اینجوری نبود. تو خونه ما هر کسی زرنگی می کرد. تا بیشتر کارکنه تا اون
یکی استراحت کنه. این در حالی بود که قبل ازدواج تو خونه بهم می گفتن آشپزی
کن، می گفتم آشپز می گیرم.. می گفتن کار کن، می گفتم کلفت می گیرم. هر کاری
می گفتن، یه جواب تو آستینم داشتم. با حمید که ازدواج کردم نمی دونم باورتون
می شه یا نه... حتی از شستن لباسای حمید لذت می بردم. راوی همسر شهید حمید
باکری، منبع: کتاب نیمه پنهان ماه، ج ۳، ص ۳۳

شهید همت در قامت يك همسر

فکر کنم یک روز قبل از مراسم عقد بود که ابراهیم به من گفت: اگر اسیر شدم یا
مجروح، باز هم حاضری کنار من زندگی کنی؟... گفتم: من این روزها فقط فهمیده ام
که آرم سپاه را خونین ببینم. نگاه کرد، در سکوت، تا بگویم: من به پای شهادت تو

نشسته ام. می بینی که من هم بدم توکل کنم. ما اصلاً مراسم نداشتیم. اوایل دی ماه سال ۱۳۶۰ بود که یک روز راهی خرید عروسی شدیم. من بودم و ابراهیم و خانواده هامان. یک حلقه خریدیم، کوچک ترینش را، به هزار تومان، ابراهیم حلقه نخواست... تا پایمان رسید پاره، مرا گذاشت توی همان ساختمان و اتاقی که با دوستانم در آن زندگی کرده بودم و خودش سریع رفت سپاه، برای پیگیری کارهایی که بچه‌ها داشتند و سختی‌هایی که در آن سنگرها می کشیدند. فردا ظهر آمد گفت امروز سمینار فرمانده‌های سپاه است... باید سریع بروم تهران. اجازه می دهی؟...

رفت و ده روز بعد آمد. ما آنجا، توی کردستان، اصلاً زندگی مشترک نداشتیم. فرصت نشد داشته باشیم. حتی در آن دو سال و دو ماهی که با هم زندگی کردیم. من روز به روز تعجبم بیشتر می شد. چون ابراهیم را آدم خشن می دانستم و حتی ازش بدم می آمد. اما در همان مدت کوتاه و بدون اینکه پیش هم باشیم بهم ثابت شد که ابراهیم چقدر با آن برادر همتی که می شناختم و ازش می ترسیدم، فرق دارد. یعنی حتی با تمام آدم‌هایی که می شناختم فرق دارد...

... برای مرخصی و برگشتن از پاره به اصفهان یک قران هم پول نداشتم... روم نمی شد به ابراهیم بگویم... فقط گفتم: یک کم پول خرد داری به من بدی که اگر خواستم تاکسی سوار شوم مصیبت نکشم؟... گفت: پول، صبر کن ببینم... دست

کرد توی جیبش، تمامش را گشت. او هم نداشت. به من نگاه کرد. روش نشد بگه ندارم گفتم: پول های من درشت است... اگر خرد داشته باشی، حالا اگر نیست با همین ها که دارم، می روم... گفت: نه، صبر کن. فکر کنم فهمیده بود که می گفت نه... نمی شد یا نمی خواست اول زندگی بگوید پول همراهش نیست، یا ندارم. نگاهی به دور و برش کرد، با نگرانی، دنبال کسی می گشت و شرمنده هم بود... گفت: من با یکی از بچه ها کار فوری دارم. همین جا باش الان برمی گردم. از من جدا شد، رفت پیش دوستش. دیدم چیزی را دست به دست کردند... آمد و گفت: باید حتماً می دیدمش. داشت می رفت جبهه. ممکن بود دیگه نبینمش.

بعدها ابراهیم توی دفترچه یادداشتش نوشته بود که به فلانی در فلان روز فلان تومان بدهکار است، نوشته بود تا یادش باشد به او بدهد... دست کرد توی جیبش، اسکناس ها را در آورد... گفتم: من اسکناس درشت خودم دارم، باشد حالا، باشد بعدا می گیرم. گفت: نه، پیش تو باشد مطمئن تر است... راه افتادم. در راه، توی اتوبوس تا اصفهان گریه کردم...

خیلی از همین دخترها، می آمدند از من می پرسیدند: این برادر همت چکار میکنه که نمی خوره زمین؟... آخرش هم یادم رفت ازش بپرسم. شاید یکی از سوال هایی که آن دنیا ازش بپرسم همین باشد. به نظر خودم این خیلی با ارزش ست که آدم

حق عضوی از بدنش را این طوری ادا کند، به چهره های مختلف ابراهیم و بخصوص به محبت هایی که فقط شاید به من نشانش می داد. ابراهیم که با چشم بسته راهنمای می کرد ما دخترها را تو پاره از تقوای چشمش حرف می زدیم، کارش به جایی کشید که... از من شنید: "تو از طریق همین چشم هات شهید می شوی"... گفت: "چرا؟" گفتم: "چون خدا به این چشم ها هم کمال داده و هم جمال..."

ابراهیم چشم های زیبایی داشت. خودش هم می دانست. شاید به خاطر همین بود هیچ وقت نمی گذاشت آرام بماند. یا سرخ از اشک دعا و توبه بود یا سرخ از روزها جنگیدن و نخوابیدن... می گفتم: "من یقین دارم این چشم ها تحفه یی است که به درگاه خدا خواهی داد."... آخر سر همین هم شد و خدا چشمهایش را با قابش برد برای خودش... وقتی بچه های سپاه پاره در خانه را زدند و پیغام دادند برای رفتن به جنوب خود را آماده کنم، بی درنگ دست به کار شدم، اسباب و اثاثیه را که شامل یک دست رختخواب و مقداری خرده ریز بود، در صندوق عقب ماشین جا داده شد... ما در شهر دزفول به دنبال خانه ای برای سکونت مان بودیم. یکی از برادران نیروهای انتظامی پیشنهاد کرد برویم و در خانه آن ها مستقر شویم. طبقه ی دوم ساختمان، دارای اتاق تو در تو بود که با رفتن ساکنان قبلی آن، محل مناسبی برای مرغ و خروس های صاحب خانه شده بود. به محض ورود، شیلنگ آب و یک چاقو برداشتم. شروع

کردم به تمیز کردم درو دیوار و کف اتاق. زحمت زیادی داشت، با این حال هر دو اتاق به طور کامل تمیز شد. فرش و موکت نداشتیم. کف اتاق را با دو تا پتوی سربازی پوشاندم. ملحفه ی سفیدی را دو لایه سه لایه کردم و جلوی پنجره ی اتاق آویختم. علاوه بر آن که مانع نفوذ نور اتاق به بیرون می شد، جلوی پرده را نیز گرفت. اغلب، پیش از ظهر، بازار باز بود. رفتم و یک قوری با دو استکان، دو بشقاب و دو کاسه خریدم. آخر کار یک شیشه گلاب هم گرفتم و به درو دیوار اتاق گلاب پاشیدم تا اون بوی تعفنی که باقی مانده برطرف شود..

یک بار سه شب به خانه نیامد. گفته بود برای شناسایی سنگرهای دشمن می روند. کوچه ها و خیابان های شهر در تاریکی مطلق فرو رفته بود. تک و تنها در زیر نور چراغ گردسوز نشسته بودم و کتاب می خواندم. در خانه را زدند عقربه های ساعت یک و دو نیمه شب را نشان می داد. با صدای در از جا جستم. یقین داشتم خود اوست. رفتم و در را باز کردم. کنار ایستادم. حاجی داخل شد و گفت: شرمنده ام، یکی دو هفته است تو را این جا آورده ام، آن هم با این وضع... حالا هم که با این سرو وضع به خانه برگشتم. سرو روی حاجی گل آلود بود و بسیار خسته به نظر می آمد. همان وقت که وارد شد یک راست وارد حمام شد. در خانه آب گرم نداشتیم. حاجی با آب سرد دوش گرفت. ما در دزفول زندگی سختی را می گذرانیدیم. با این حال مهربانی و

عطوفت، نظم و انضباط در کارها، تمیزی و مرتب بودن، ایمان سرشار و روح بلند و متواضع حاجی، فضای آن زندگی کوچک و بدون امکانات را گرم و صمیمی می کرد. به همین سبب از ماندن خود در دزفول بسیار خوشحال و راضی بودم...

... کمی پس از پایان عملیات رمضان بود که اولین بچه مان به دنیا آمد. اسم او را «محمد مهدی» گذاشتیم. صبح روزی که مهدی داشت متولد می شد، حاجی که در راه عزیمت از خوزستان به سمت تهران بود، از قم تماس گرفت و جویای حال ما شد. من در شهرضا بودم. با آن که به خاطر وضع حمل حال مناسبی نداشتم، از مادر حاجی خواستم تا به او حرفی نزند. نمی خواستم سبب نگرانی حاجی بشود. همان روز، محمد مهدی به دنیا آمد و در تماس بعدی حاجی، خبر تولد بچه را به او دادند. سپیده ی صبح بود که او خودش را به شهرضا رساند و از سلامتی من و مهدی خوشحال شد. من در بستر دراز کشیده بودم و مهدی کنارم خوابیده بود. حاجی که وارد اتاق شد، سریع رفت وضو گرفت و دو رکعت نماز خواند و سجده ی شکر مفصلی هم کرد. بعد آمد پیش من و بچه را در آغوش گرفت. از او پرسیدم: این دیگر چه سَرّی است؟... با خنده گفت: اول شکر نعمت اش را به جا آوردم، حالا هم از خود نعمت بهره می برم و صورت مهدی را بوسید. مهدی بدنی ضعیف و لاغر داشت. به طوری که در زنده ماندنش تردید داشتم...

زمستان سرد ۱۳۶۲ ما اسلام آباد غرب بودیم که دکتر به من گفت: بچه ی دومم زودتر از دو، سه هفته ی دیگر به دنیا نمی آید. منتظر مصطفی بودیم. مهدی هم بی قراری می کرد. ابراهیم نبود. وقتی از تهران آمد، چشم های سرخ و خسته اش داد می زد که چند شب نخوابیده است. نگذاشت من بلند شوم. دستم را گرفت و نشاندم زمین و گفت: امشب نوبت من که از خجالتت دربیام. گفتم: ولی تو، بعد از این همه وقت، خسته و کوفته اومدی که... نگذاشت حرفم تمام شود. رفت خودش سفره را انداخت، غذا را کشید آورد، غذای مهدی را با حوصله داد، سفره را جمع کرد برد، چای ریخت آورد داد دستم و گفت: بخور. بعد رفت رختخواب را انداخت آمد شروع کرد با بچه ی به دنیا نیامده حرف زدن. به او گفت: بابایی!... اگه پسر خوبی باشی، باید حرف بابات رو گوش کنی، همین امشب بلندشی سرزده تشریف بیاری منزل. می دونی!... بابا خیلی کار داره. همین جا و هم اونجا. اگه نیایی، من همه اش توی منطقه نگران تو و مامانتم. یک امشب رو مردونگی کن، به حرف بابات گوش بده!... آمد سراغ بچه ها. صدای گریه اش را از توی اتاق شنیده بودم که چطور خدا را صدا می کرد. می گفت: شکر. فردا را هم پیش ما ماند. هیچ کس نبود کمکم کند. غذای بچه ها را خودش می داد. به مصطفی آب قند می داد و به مهدی شیر. دکتر گفته بود نباید تا چند ساعت به نوزاد چیزی داد و ابراهیم طاقت گریه و گرسنگی بچه را نداشت و بهش شیر می داد. آن شب را هرگز فراموش نمی کنم. فقط نگاهش

می کردم... آخرین باری که داشت برای عملیات خیبر می رفت، دیدم حاجی با حاجی دفعات قبل فرق می کند. همیشه می گفت: تنها چیزی که مانع شهادت من می شود وابستگی من به شماهاست. روزی که مسأله ی شما را برای خودم حل کنم مطمئن باش آن وقت، وقت رفتن من است. مهدی یک کتری دستش بود و با آن داشت بازی می کرد. هی می رفت سمت باباش و می گفت: بابایی! د. دیدم باباش اصلاً به او اعتنایی نمی کنه. عصبانی شدم و گفتم: مرد حسابی، من هیچی، لااقل به این بچه یک کمی توجه کن. صورتشو برگردوند. رفتم سمتش، دیدم اشک تمام صورت شو گرفته. اونجا بود که فهمیدم حاجی آمده تا از همه چیز دل بکنه...

حاج همت دفترچه کوچکی داشت که در آن چیزهای مختلفی نوشته بود. یک قسمت این دفتر، مخصوص نام دوستان شهید او بود. اسم شخص را نوشته بود و در مقابلش هم، منطقه عملیاتی که در آن شهید شده بود. یکی، دو ماه قبل از شهادتش، در اسلام آباد این دفترچه را دیدم. نام سیزده نفر در آن ثبت شده بود و جای نفر چهاردهم، یک خط تیره کشیده شده بود. پرسیدم: این چهاردهمی کیه؟... چرا ننوشته ای؟... گفت: «این را دیگر تو باید دعا کنی!»...

وقتی راننده آمد، برای اولین بار حاجی نشست دم در خانه و بند پوتین هایش را آرام آرام بست. همیشه این کار را داخل ماشین می کرد ل بعد مهدی را بغل کرد،

مصطفی را هم من بغل کردم و راه افتادیم. توی راه خندید، به مهدی گفت: بابا، تو روز به روز داری تپل تر میشی. فکر نمی کنی این مادرت چطور می خواد بزرگت کنه؟... نمی گفت: من، می گفت: مادرت...

یک هفته گذشت. نه از خودش خبری شد؛ نه از تلفنش. داشتم خودم را برای دیدنش آماده می کردم. خانه را تمیز می کردم و خیلی کارهای دیگر. شبی، حوالی نیمه شب، احساس کردم طوفان شده. به خواهر کوچک ترم، گفتم: انگار میخواد طوفان بدی بشه. گفت: اصلا باد هم نمیآد؛ چه برسه به طوفان. کمی خوابیدم؛ باز بیدار شدم. گریه هم کردم. خواهرم گفت: چته امشب تو؟... گفتم: وحشت دارم. گفت: از چی؟... گفتم: از شب اول قبر. گفت: این حرفهای عجیب و غریب چیه که تو داری امشب میزنی؟...

صبح روز هفده اسفند ۱۳۶۲ بلند شدم. بچه ها را برداشتم و از اصفهان راه افتادم به سمت خانه خاله ام؛ در شهرستان نجف آباد. با مینی بوس می رفتیم. خواهرم هم بود. رادیوی مینی بوس روشن بود. مارش اخبار ساعت دو بعد از ظهر را که پخش کرد، گوش هایم تیز شدند. گوینده، سر خط اخبار را خواند. یکی از آنها، بند دلم را پاره کرد. شک کردم. به خودم گفتم: حتما اشتباه شنیده ای. دوست نداشتم آنچه را که شنیده بودم، بارو کنم. با خودم گفتم: مگر می شود؟ ابراهیم خودش گفت می آیم.

خندیدم و گفتم: خودش گفت برمی‌گرده؛ قول داد به من. یادم نمیاد کی قول داده بود. خواهرم داشت نگاهم می‌کرد. جور عجیبی داشت نگاهم می‌کرد. پرسید: شنیدی رادیو چی گفت. وقتی دیدم خواهرم هم همان خبر را شنیده، دنیا روی سرم خراب شد. پرسیدم: تو هم مگه...

گفت: اوهوم. گفتم: اسم کیو گفت؟...

تو رو خدا، راستش رو بگو!... انگار التماسش می‌کردم اگر هم راستش را می‌داند، بگوید... گفت: اسم ابراهیم رو...

گفتم: مطمئنی؟...

گفت: خودش گفت فرمانده لشکر محمد رسول الله (ص)، شهید شد... مگه ابراهیم. آبروداری را گذاشتم کنار. از ته دل جیغ کشیدم، جلو مسافرهایی، که نمی‌دانستند چی شده. سرم سنگین شده بود از جیغ‌هایی که می‌زدم. مصطفی؛ بنا را گذاشته بود به گریه و من بلند شدم به راننده گفتم: نگه دار! همین جا نگه دار، می‌خوام پیاده شم... با شما نیستم مگه من؟ گفتم نگه دار...

برشی از زندگی شهید همت

راوی: همسر شهید همت



اگر با

کاشتن گندم بر پشت بام خانه ها،

می توانی رفع احتیاج از بیگانه کنی،

بهتر است برای این کار اقدام کنی

تا اینکه دست گدایی

به سوی دشمنان اسلام

صفوی
نواب
مجتبی

دراز کنی...

کتاب کشتار خاطران، ناصر کاره

شکنجه و تجاوز، جلوی چشم زن داعشی

یک زن ایزدی اسیر شده توسط گروه تروریستی داعش گفت که بارها توسط یکی از فرماندهان عربستانی داعش در حضور همسر انگلیسی او مورد تجاوز و شکنجه قرار گرفته است. این زن ایزدی اعلام کرد که عضو عربستانی داعش به وی تجاوز می‌کرد و به ضرب و جرح وی می‌پرداخت در حالی که زن جوان و تبعه انگلیس این تروریست نظاره‌گر جرایم شوهرش بود...

این زن ایزدی که نامش را برای حفظ جاننش به «فریده» تغییر داده است، گزارش کرد: به مدت چهار ماه اسیر یک عضو عربستانی داعش در استان دیرالزور در شرق سوریه بودم و وی با من بسیار بد رفتاری می‌کرد. فریده گفت: داعش اوت ۲۰۱۴ مرا از خانام در شهر سنجار عراق ربود و بیش از یک ماه در اماکن مختلف زندانی بودم، سپس به یکی از اعضای عربستانی داعش به نام «ابومسلم» به عنوان هدیه داده شدم و دیگر زنان نیز به دیگر اعضای این گروه ترویستی داده شدند. ابومسلم در رشته داروسازی در آمریکا تحصیل کرده بود.

ابومسلم زنی انگلیسی داشت که نامش برای من مشخص نشد. داعش این زن را از اروپا به سوریه منتقل کرده و به ابومسلم داده بود. زن انگلیسی ابومسلم ۲۰ ساله به نظر می‌رسید که چهره‌ای تیره و موهای عجیبی داشت و زبان عربی را بسیار بد

صحبت می‌کرد. فریده بعدها فهمید که ابومسلم یکی از قضات داعش است که پس از ورود به آنکارا با عنوان عکاس، از طریق مرزهای ترکیه وارد سوریه شده بود. او در عربستان یک زن و دو پسر و یک دختر داشت که همه آنها را ترک کرده و به سوریه رفته بود تا به داعش بپیوندند. ابومسلم این زن ایزدی را به علت مخالفتش با گرویدن به اسلام شکنجه می‌کرد. ابومسلم بیش از حد خشن بود و همیشه مرا می‌زد؛ به همین دلیل دستوراتش را اجرا می‌کردم و به خادم ابومسلم و همسرش تبدیل شده بودم. فریده گاه به خودکشی فکر می‌کرد ولی به خاطر پسر برادرش که با وی در یکجا زندانی بود و همچنین به خاطر برادرزاده‌های دیگرش که در منطقه‌ای نزدیک به اسارت داعش درآمده بودند، از خودکشی صرف نظر کرد.

همسر انگلیسی ابومسلم نیز همچون شوهرش معتقد بود که ایزدی‌ها کافر هستند و این زن انگلیسی یک بار به من گفت که هر فردی عضو داعش نباشد، کافر است. فریده نتوانست به هویت زن انگلیسی ابومسلم پی ببرد ولی به نظر می‌رسد که این زن انگلیسی یکی از ۶۰ دختری باشد که کشورشان را ترک کرده و به داعش پیوستند و هر یک از آنها با یکی از اعضای این گروه تروریستی ازدواج کرد. فریده با رؤیت عکس یکی از این ۶۰ دختر انگلیسی به نام «سلمی هالانی» گفت که صد درصد مطمئن است که صاحب این تصویر همان زن انگلیسی ابومسلم است.

"سلمی هالانی" همراه خواهر دوقلویش به نام زهره منچستر را ترک کرده و به داعش پیوسته بودند... العالم به نقل از روزنامه دیلی میل

تجاوزهای دسته جمعی

داستان مروه خدر یکی دیگر از نشانه هایی است که اوج بربریت و وحشیگری در تفکرات داعشی را نشان می دهد. مروه خدر دختری که در ۱۰ سالگی توسط مزدوران داعشی در شمال عراق به اسارت گرفته شد، در جریان اسارت خود لحظات سخت و دردناکی را تجربه کرد. مروه خدر تنها ۱۰ سال سن داشت که مزدوران داعش به روستای محل زندگی او در منطقه سنجار (شنگال) در شمال عراق وارد شدند و به زور اسلحه تمام ساکنین روستا را دور هم جمع کردند.

مردان را زنده زنده در قبرهای دسته جمعی دفن کردند و زنان و کودکان را به شهر مجاور در شمال کشور بردند، جایی که بر اساس سن آن ها را از هم جدا کردند. باارزش ترین این اسیران که توسط فرماندهان ارشد داعش تصاحب می شدند دختران و زنانی بودند که بین ۱۰ تا ۲۰ سال سن داشتند.

مروه خدر از اقلیت دینی ایزدی کردستان عراق نیز در میان این گروه نگون بخت بود که در سال ۲۰۱۴ که داعش محل زندگی آن ها را به تصرف خود درآورد تازه ۱۰ ساله شده بود. در روزهای گذشته، خاله اش مهدیه، که به تازگی توانسته از روستای باغوز،

آخرین پناهگاه نیروهای خلافت اسلامی داعش، فرار کرده و خود را به نیروهای دموکراتیک سوریه رسانده گفته است که آخرین بار که خواهرزاده خود را دیده، دخترک همراه با گروهی دیگر از دختران ایزدی در بازاری در شهر هاردان بوده و بعدها به شهر رقه، پایتخت خلافت، منتقل شده است.

ماه ها بعد، یکی از دوستان مهدیه به او می گوید که وی بار دیگر مروه را دیده که باردار بوده است. اکنون معلوم نیست که مروه کجاست و چه بر سر او آمده است.

زیاد اودال، معلم سابقی که خانه خود را در اختیار ایزدی های فرار کرده از دست داعش قرار می دهد می گوید: «دختران زیادی مثل او هستند. باردار بودن او به تنهایی دردناک و وحشتناک نیست زیرا دخترانی هستند که قبل از باردار شدن توسط ۱۰۰ مرد مورد تجاوز قرار می گیرند...

مهدیه، ۲۹ ساله، که همراه با دو دختر ۸ و ۱۰ ساله اش از باغوز فرار کرده، تنها یکی از حدود ۶۵۰۰ زن ایزدی است که توسط نیروهای داعش ربوده شده و وادار به دست کشیدن از دین باستانی خود شدند.

هنوز هیچ خبری از نیمی از این زنان در دست نیست. مهدیه داستان های هولناکی از مدت طولانی اسارت خود در دست داعش تعریف می کند، از این که بارها فروخته شده، مورد تجاوز قرار گرفته، تن به ازدواج های اجباری متعدد داده، توسط مردان

مسن تهدید شده که دختران خردسالش مورد تجاوز قرار گرفته و توسط عروس های داعشی با کابل کتک زده شده است...

یکی دیگر از بچه های او در اثر بمباران ها کشته شده است. او درباره آنچه که در دولت خلافت اسلامی بر سرش آمده جمله ای می گوید که دل تمام انسانها را به درد می آورد: "نمی دانم چند بار فروخته شدم"...

مهدیه در ادامه چنین می گوید: یکی از آن ها فقط سه روز مرا داشت و بعد از آن دوباره مرا فروخت. همچنین آن ها دو ماه مرا زیر زمین زندانی کردند. آنقدر تاریک بود که نمی توانستم بگویم شب است یا روز.

در میان مردانی که در زمینه تجارت دختران و زنان ایزدی فعال بوده و مهدیه در دوران ۴ سال و نیم اسارت کابوس وارث با او روبرو شده بود از یک مرد سفید پوست غربی سخن می گوید که پس از سال های زندانی بودن به داعش پیوسته بود. او ۱۰ روز مهدیه را در اسارت و مالکیت خود داشت. مهدیه در مورد این مرد می گوید: «او دختران را می خرید، آن ها را حمام می داد، لباس های تمیز و زیبا به تن آن ها کرده و آن ها را می فروخت». یکی دیگر از جنگجویان داعش او را برای تمیز کردن خانه و پختن غذا خرید اما بعد از ۴ ماه اعلام کرد که می خواهد با برده ایزدی

خود ازدواج کند: او به من گفت که اگر از دستور او اطاعت نکنم با دختر ۸ ساله ام ازدواج می کند یا او را با مرد دیگری می فروشد...

اوایل ماه فوریه کنونی بود که مهدیه در نهایت توانست از آخرین پناهگاه نیروهای داعش در باغوز و آخرین شوهرش که یک مرد ازبک بود، پس از ماه ها گرسنگی فرار کند. وی در این مدت چنان گرسنگی کشیده بود که در نهایت برای زنده ماندن به خوردن چوب و حتی فضولات حیوانات روی آورده بود:

((هیچ وقت فکر نمی کردم زنده بمانم))...

اولین باری که مهدیه دست به فرار زد دخترانش آنچنان در طول اسارت در دستان نیروهای داعش شستشوی مغزی داده شده بودند که از همراهی با او سر باز زدند، زیرا نیروهای گُرد که در تلاش برای آزاد کردن آنها بودن را بی دین می دانستند:

در نهایت مجبور شدم به آن ها بگویم که برای پیدا کردن غذا می رویم... آنها اکنون در یک روستا در شمال سوریه در حال بازی با یک دختر ایزدی دیگر به نام هدیه که به تازگی آزاد شده و هنوز عبا و روبندش را به سر دارد بازی می کنند. این دختر نیز نمی دانست چند سال سن دارد اما ۹ ساله به نظر می رسید و تنها یک سال دیگر جنگجویان داعشی می توانستند او را به عقد خود در بیاورند. هدیه می گوید که وی در ۵ سال اخیر مجبور بوده خانه های خانواده های داعشی را تمیز کند و به طور

مرتب از آن‌ها کتک می‌خورده است. او زخمی قدیمی که روی گونه اش است و زخم‌های عفونت کرده تازه ای که پشت سرش دارد را نشان می‌دهد. دخترک در ادامه چنین می‌گوید: من مجبور بودم هرکاری برای این زنان انجام دهم...

او همچنین می‌گوید که در طی این مدت داعشی‌ها او را با نام اسلامی ((امه الله)) به معنای مادر خداوند صدا می‌زده‌اند و همراه او ۱۵ دختر ایزدی دیگر نیز در همان منطقه نگه داشته می‌شدند. هدیه می‌گوید: ((تمام این زنان و حتی بچه‌های شان نیز ما را کتک می‌زدند)). او اکنون برای اولین بار در دو سال اخیر با مادرش حرف زده است، مادری که او نیز دو سال پیش توانسته بود از دست نیروهای داعش فرار کند. هدیه می‌گوید: ((او گریه می‌کرد و من هم گریه می‌کردم، دلم برایش خیلی تنگ شده بود)). هنوز هیچ خبری در مورد سرنوشت هزاران زن و دختر ایزدی که در سال ۲۰۱۴ توسط جنگجویان داعش ربوده شده‌اند وجود ندارد اما بسیاری از آن‌ها پس از تجاوز کشته شده و بسیاری دیگر نیز دست به خودکشی زده و یا در اثر بمباران‌ها و بیماری جان خود را از دست داده‌اند... منبع: کتاب جنایات داعش، ناصرکاوه

جرعه ای از معرفت شهدا

شب عروسی هنگام برگشتن از آتلیه علی آقا به من گفتند. اگر موافق باشید قبل از رفتن پیش مهمان‌ها اول برویم خانه خودمان و نمازمان را با هم بخوانیم یک نماز

دونفره عاشقانه... و این هم درحالی بود که مرتب خانوادهامون به ایشان زنگ میزدند که چرا نمی آید مهمانها منتظرند. من هم گفتم قبول فقط جواب آنها باشما... ایشان هم گفتند مشکلی نیست موبایلم را برای یک ساعت میگذارم روی بی صدا تا متوجه نشویم. بعد با هم به خانه پراز مهر و محبت مان رفتیم و بعد از نماز به پیشنهاد ایشان یک زیارت عاشورای دلچسب دونفره خواندیم. بنای زندگی مان را با معنویت بنا کردیم و به عقیده من این بهترین زیارت عاشورایی بود که تا حالا خوانده بودم و من آن شب بیشتر به عمق اخلاص و معنویت همسرم پی بردم. خواندن زیارت عاشورا کار همیشگی ایشان بود. هر صبح و شام با تمام وجودش میخواند و سفارش شان هم به من همین بود که هیچ موقع خواندن زیارت عاشورا را فراموش نکن که من هرچه دارم از برکات همین است... حتی از سوریه هم که تماس می گرفتند مرتب این موضوع را یادآوری می کردند. برشی از زندگی مدافعان حرم شهید علی شاهسنایی

شهادت یکی مته خودشون رو فرستادن برام...

شب میلاد حضرت زینب مادرش زنگ زد برای قرار خواستگار. نمی دانم پافشاری هایش باد کله ام را خواباند یا تقدیرم؟ شاید هم دعاهایش.... به دلم نشسته بود. با همان ریش بلند و تیپ ساده همیشگی اش آمد. از در حیات که وارد خانه شد، با

خاله ام از پنجره او را دیدیم. خاله ام خندید: «مرجان، این پسره چقدر شبیه شهداست!... با خنده گفتم: خب شهدا یکی مته خودشون رو فرستادن برام.... خانواده‌اش نشستند پیش مادر و پدرم. خانواده‌ها با چشم و ابرو به هم اشاره کردند که «این دو تا برن توی اتاق، حرفاشون رو بزنن. با آدمی که تا دیروز مثل کارد و پنیر بودیم، حالا باید با هم می نشستیم برای آینده‌مان حرف می‌زدیم. تا وارد شد، نگاهی انداخت به سرتاپای اتاقم و گفت: «چقدر آینه! از بس خودتون رو می بینین این قدر اعتماد به نفستون رفته بالا دیگه!... نشست رو برویم. خندید و گفت: «دیدید آخر به دلتون نشستم!» زبانه بند آمده بود من همیشه حاضر جواب بودم و پنج تا روی حرفش می گذاشتم و تحویلش می دادم، حالا انگار لال شده بودم. خودش جواب خودش را داد: «رفتم مشهد، یه دهه متوسل شدم. گفتم حالا که بله نمی‌گید، امام رضا از توی دلم بیرونتون کنه، پاک‌پاک که دیگه به یادتون نیفتم. نشسته بودم گوشه رواق که سخنران گفت: «اینجا جاییه که می‌تونن چیزی رو که خیر نیست، خیرکنن و بهتون بدن.» نظرم عوض شده. دو دهه دیگر دخیل بستم که برام خیر بشید! ... نفسم بند اومده بود، قلبم تند تند می‌زد و سرم داغ شده بود. توی دلم حال عجیبی داشتم. حالا فهمیدم الکی نبود که یک دفعه نظرم عوض شد. انگار دست امام علیه السلام بود دل من.... قصه دلبری صفحه ۱۶ - روایتی از زندگی

شهید محمد حسین محمد خانی

فکر کنم مبارک است

ساعت ۲ بعد از ظهر نتایج آزمایش آماده می شد. به من گفت میایی باهم برویم؟

گفتم: با چی؟ گفت: موتورا!

گفتم: که ما هنوز نامحرمیم!

چطور با موتور برویم؟

تازه انگار حواسش جمع شده باشد، گفت: بله. من خودم می روم. نتایج راکه

گرفت، تماس گرفت و با صدای غمگین گفت:

من عذر می خوام که اذیت تون کردم. اما نتایج آزمایش مون به هم نخورد! فهمیدم

می خواهد سربه سرم بگذارد.

گفتم: اشکالی ندارد. ان شاء الله خوشبخت شوید. و خدا حافظی کردم... بعد از مدت

کوتاهی با یک جعبه شیرینی به خانه ما آمد و گفت: فکر کنم مبارک است. خیلی

خوشحالی بود. سریع گفت: برای عصر نوبت محضر گرفتم! انگار که می خواهم فرار

کنم. گفتم: حالا چرا با این همه عجله؟

آنقدر سرعت کار بالا بود که حتی وقت عقد، تنها خواهرش هم نتوانست بیاید!...

روایت همسر شهید محمد کامران از روز ازدواج با شهید



مَدْفَعُ حَرَمِ
 عَلِيٍّ عَلَيْهِ
 أَهْلِ بَيْتِ

سید عمار این جوان اهوازی به خاطر تخصصش و ضرورتی که احساس می‌کرد، پای ثابت ماموریت‌ها به سوریه پس از هجوم تکفیری‌ها برای دفاع از حرم نورانی حضرت زینب کبری (س) و حضرت رقیه (س) به این کشور بود و به نبرد با دشمنان اسلام پرداخت. ردپای سید عمار را در عملیات‌هایی همچون آزادسازی حلب، موصل، تدمر، حماء، نبل و الزهرا می‌توان یافت. در معرفی سید عمار همین بس که انسانی خستگی ناپذیر و مسئولیت پذیر بود. سید علاوه بر وظایف تخصصی خود، از آموزش و تعلیم نیروهای هم رسته خود غافل نمی‌شد. عمار در امور شخصی و کاری، فردی منظم بود و همچنین شوخ طبعی اش زبان زد غریبه و آشنا بود. در آخرین ماموریت در حالی که در فرودگاه نظامی تی فور واقع در استان حمص سوریه مستقر بودند مورد تهاجم ناجوانمردانه رژیم اشغالگر صهیونیستی قرار گرفتند و بر اثر اصابت ترکش موشک به آرزوی قلبی اش که ، شهادت در راه خدا بود رسید...

کتاب مدافعان حرم، ناصر کاوه

راوی: پدر شهید - منبع: به گزارش خبرنگار ایرنا

شهادت مدافع حرم سید عمار موسوی
 کتاب کنگرول عاصرات، ناصر کاوه

سید عماریک قهرمان بود

پسرم برای رفتن به سوریه با من مشورت نکرد و من اصلاً اطلاع نداشتم، تنها با همسرش صحبت کرده بود. البته بعضی از دوستان او و از جمله برادر بزرگش فهمیده بود که پیراهنی تن فرزندش بود که روی آن نوشته بود حلب؛ اما من به چشم خودم ندیدم و اگر هم دیدم متوجه نشدم، الان فهمیده ام که چند بار هم عراق می‌رفت و یکی از دوستانش هم به نام علمداری در سامرا شهید شده بود؛ حتی وقتی هم که سؤال کردم گفت من با او نبوده‌ام و الان برایم مشخص شده که با او بوده است.

درست نمی‌دانم چند بار به سوریه رفته است؛ ولی از یکی از فرماندهان هوافضا شنیدم که می‌گفت هفت یا هشت بار به سوریه رفته است.

این‌طور که من شنیدم سید عمار با اصرار فراوان توانسته بود از فرماندهی برای اعزام اجازه بگیرد و در نهایت او را به عنوان استاد نیروهای حزب‌الله و سوری به سوریه می‌فرستند، و گویا در عملیات‌های زیادی از جمله آزادسازی حلب، موصل، تدمیر، حماء، نبل و الزهرا نیز شرکت داشته است.

روزی که خبر شهادتش را به من رساندند، برای حل اختلاف بین یکی از طوایف دنبالم فرستادند و من هم ساعت ۷ و نیم صبح رفتم، حدود ساعت ۹ و نیم بود که پسر

بزرگم تماس گرفت و گفت فردی با یک ماشین آمده و در خیابان ایستاده و با شما کار دارد، وقتی آمدم دیدم آقای ایستاده، سلام کردم و گفتم بفرمایید، گفت سید عمار کجاست؟ گفتم رفته مأموریت و احتمالاً یکی از شهرهای سمنان، تهران یا کاشان است، گفت نه، سید عمار سوریه است. اول گفت مجروح شده است، که گفتم نه این را به من نگو، اگر سید عمار به سوریه رفته باشد مجروح نیست و شروع کردم به داد و فریاد که در نهایت گفت سید عمار شهید شده است. وقتی خبر شهادتش را شنیدم جزگریه و زاری کاری نکردم، مگر کاری هم از دست من برمی‌آمد؟! خواست خداست، فقط وقتی پیکر شهید را آوردند، گفتم کاری نکنید من او را ببینم که هماهنگ کردند و پیکر او را در بیمارستان دیدم، بعد از آن هم هرگاه که ناراحت می‌شدم اسم رسول اکرم (ص) را که می‌آوردند دلم آرام می‌گرفت، ما فقط می‌گوییم خدا او را رحمت کند. سرانجام پسر، سید عمار موسوی مشعشعی در بیستم فروردین سال ۱۳۹۷ بر اثر حمله ناجوانمردانه موشکی رژیم صهونیستی در فرودگاه نظامی تی‌فور واقع در استان حمص سوریه، به درجه رفیع شهادت نائل و پس از تشییع باشکوه توسط مردم قدرشناس در کنار شهدای گمنام حرم مطهر علی ابن مهزیار اهوازی به خاک سپرده شد. یک شب من را به روستایی به نام شبیشه در حمیدیه دعوت کردند، در آن منزل عکس‌های شهید را نصب کرده بودند، بعد از اتمام مجلس یکی از حضار آمد دست من را گرفت و گفت می‌خواهم دستت را

بیوسم که من قبول نکردم، اصرار کرد من هم گفتم دستم را به هیچ عنوان برای بوسیدن نمی‌دهم. در آخر گفت شما پدر شهید عمار هستی؟ گفتم بله، گفت باید به سید عمار بگوئیم، البطل به معنی شیرمرد. او گفت در سوریه با پسر من بوده و با پیکر او به ایران برگشته. اون بنده خدا تعریف می‌کرد؛ کوچک‌ترین حرکتی که ما از دشمن می‌دیدیم و نزدیک به محاصره می‌شدیم با سید عمار تماس می‌گرفتیم و او ما را نجات می‌داد، او مسئول پرواز هواپیماهای بدون سرنشین بود و چند دقیقه بیشتر طول نمی‌کشید که هواپیماها به پرواز در می‌آمد و دشمن را نابود می‌کرد. یک شب نزدیک بود که دشمن ما را اسیر کند ولی سید عمار بود که ما را از اسارت نجات داد. راوی: پدر شهید سید عمار موسوی - منبع: نوید شاهد خوزستان

شهید سید عمار موسوی از زبان مادرش

من خبر نداشتم به سوریه می‌رود و وقتی به شهادت رسید دلم را سوزاند، اگر هم می‌دانستم که به سوریه می‌رود جلوی او را نمی‌گرفتم چون در مسیر بدی نرفته بود که مانع او شوم، فقط دوست دارم بدانم چرا فرزندم به من نگفت که به سوریه می‌رود، چون اگر هم می‌گفت من مانع او نمی‌شدم.

یک بار در خانه در حال تماشای فیلم جنگی بودیم که سید عمار گفت اگر من شهید شوم تو چه می‌کنی؟ به او گفتم کاری نمی‌کنم، فقط اینکه برو در صف آخر بایست که

اتفاقی برایت نیفتد، عمار هم گفت اگر اول بایستم، وسط یا آخر در نهایت نوبتم می‌رسد. اما باز هم متوجه نشدیم که می‌خواهد برود. وقتی هم که می‌خواست مأموریت برود می‌گفت می‌رود اصفهان، شیراز، تهران یا سمنان.

بنده حدود هشت سال است که اربعین به زیارت امام حسین(ع) می‌روم و هر بار حدود ۲۰ روز در آنجا می‌مانم، به همین دلیل هم خیابان‌های عراق را به خوبی می‌شناسم. لذا یک بار که تلویزیون عراق را نشان می‌داد من به راحتی مسیرها را بیان می‌کردم که عمار گفت شناخت کوچه‌های عراق کار سختی است چگونه این قدر دقیق مسیرها را می‌شناسی، از او پرسیدم تو از کجا میدانی؟ در جواب گفت از دوستانم شنیده‌ام! در صورتی که خودش بارها به عراق اعزام شده بود.

من دو سال به بچه‌هایم شیر دادم و شیرم را حلالشان می‌کنم، من افتخار می‌کنم که در این مسیر رفته است، شهادت نوش جانش باشد؛ اما اکنون دلم برایش خیلی تنگ شده است. در این مدت دو بار هم خواب او را دیده‌ام. یک بار خواب دیدم سوار بر اسبی آمده. به او گفتم بیا پایین و او گفت نه می‌خواهم بروم پیش امام حسین(ع) و دو بسته شیرینی در خانه ما انداخت و رفت. یک بار هم خواب دیدم که سرش را روی سینه‌ام قرار داده و می‌گوید مادر چراگریه می‌کنی، من فقط آمده‌ام تو را ببینم و بروم. راوی: مادر شهید سید عمار موسوی- منبع: نوید شاهد خوزستان

عمار بسیار شوخ طبع بود به طوری که اگر وارد خانه می شد و دنیایی از غم و غصه داشتیم همه را فراموش می کردیم، از طرفی او آن قدر بزرگووار بود که نه از درجه نظامی خود صحبتی می کرد و نه از میزان تحصیلاتش. او آخر یک شب خوابی در رابطه با حضرت علی (ع) دیدم، وقتی آن را برای سید عمار تعریف کردم قول داد من را برای زیارت به نجف ببرد اما شهادت مهلت این کار را به او نداد. راوی: مادر خواهر سید عمار موسوی - منبع: نوید شاهد خوزستان

در دورانی که وابستگی به زر و زور و تزویر نزد عده ای به اوج خود رسیده، هستند انسان های وارسته ای که چون سرو، آزاد و رها زندگی می کنند؛ شیرمردانی که طینت پاکشان با حب اهل بیت (ع) سرشته شده و پا در راه عمارها می گذارند و مصداق بارز «اشداء علی الکفار و رحماء بینهم» هستند. عمار قصه ما یکی از این بزرگ مردان است، شیرمردی که وقتی قدم به خانه می گذاشت شور و نشاط را به اهل خانه هدیه می کرد و در سوی دیگر در مقابله با دشمن کوچکترین هراسی به خود راه نمی دهد و مشتاقانه به نبرد با شقی ترین نامردمان پای در راه جهاد گذاشت و سربلند سر را در راه مقدس دفاع از حریم اهل بیت (ع) فدا کرد. شهید مدافع حرم سید عمار موسوی مشعشعی در پنجم مرداد ماه سال ۱۳۶۶ در یک خانواده متدین در منطقه کوی علوی اهواز متولد شد. سید عمار علاوه بر اینکه پسر من بود یکی از

دانش‌آموزانم نیز بود؛ ولی اکثر دبیرانی که با بنده همکار بودند تا آخر سال تحصیلی متوجه نشدند که من در دبیرستان پسری دارم، تنها در آخر سال که می‌خواستیم نتایج را اعلام کنیم یکی از همکاران که دبیر انگلیسی و اهل هویزه بود گفت آقای موسوی چرا نگفتی که عمار پسر شماست؟ گفتم برای چه بگویم؟! پسرم چه نمره‌ای از درس شما گرفته؟ گفت ۱۸/۷۵. نمرات او همواره عالی بود و حتی در دوران دانشگاه نیز معدلش بالای ۱۷ می‌شد.

در سال ۸۳ دیپلم خود را گرفت و در کنکور شرکت کرد و دانشکده افسری قبول شد و هم‌زمان در سپاه هم پذیرفته شد. وقتی هم در این مورد با من مشورت کرد، به او گفتم عمار اختیار در دست خودت است، تو می‌خواهی این راه را بروی؛ بنابراین خودت هم باید راه را انتخاب کنی و او هم سپاه را انتخاب کرد، پس از استخدام در سپاه، هم به عنوان خلبان هواپیماهای بدون سرنشین و هم مکانیک کار می‌کرد. حدود هشت سال در سپاه بود. پس از هجوم گروه‌های تکفیری - صهونیستی به خاک سوریه و در دفاع از حرم حضرت زینب (س) و اهل بیت (ع) به این کشور اعزام و به جهاد علیه دشمنان اسلام پرداخت و سرانجام در بیستم فروردین سال ۱۳۹۷ بر اثر حمله ناجوانمردانه موشکی رژیم صهونیستی به درجه رفیع شهادت نائل آمد. البته عمار در سال ۹۴ به پیشنهاد دوستانش بعد از شرکت در کنکور، در رشته

مکانیک دانشگاه آزاد اسلامی سوسنگرد نیز پذیرفته شد؛ اما نتوانست دانشگاه را به پایان برساند و در ترم آخر به شهادت رسید. هر چه از خصوصیات اخلاقی او بگویم کم گفته ام، او خوش اخلاق، خوش رفتار و خوش گفتار بود و با مادر، برادرها و خواهرهایش بسیار مهربانی می‌کرد. من بعد از شهادت او و از درد و دل‌هایی که مردم می‌کردند متوجه شدم که او به دیدار تمام مستمندان این منطقه می‌رفته و به آنها پول و لباس می‌داده. اخلاق او در دوران طفولیت، در دبیرستان و در همه سال‌های عمرش نمونه بود، همه مردم او را دوست داشتند... راوی: پدر شهید سید عمار موسوی - منبع: نوید شاهد خوزستان

در جریان افتتاح نمایشگاه دستاوردهای نیروی هوافضای سپاه در استان قم، پوستری از مشخصات پهباد شاهد ۱۳۶ منتشر شد که در آن از شهید «سید عمار موسوی» به عنوان طراح سامانه‌های پرتابگر پهبادهای نیروی هوافضای سپاه نام برده شده است..

پرتابگر پهباد شاهد ۱۳۶ قادر است همزمان تا ۵ پهباد انتحاری با خود حمل و پرتاب کند. قدرت بالای تحرک این پرتابگر، علاوه بر آنکه سرعت عمل این سامانه برای استقرار و پرتاب پهباد افزایش داده است، این امکان را به کاربر می‌دهد تا پس از پرتاب پهباد محل را ترک کرده و به پایگاه برگردد...

#آرمان_عزیز_چه_گناهی_کرده_بود؟

آن طلبه شهید جوان در تهران، آرمان عزیز، او چه گناهی کرده بود؟ دانشجو بوده، آمده طلبه شده، متدین، مؤمن، متعبد، حزب‌اللهی؛ شکنجه کنند، زیر شکنجه او را بکشند! جسدش را بیندازند در خیابان! اینها کارهای کوچکی است؟ اینها کی‌اند؟ ... چرا این کسانی که مدعی حقوق بشرند، اینها را محکوم نکردند؟ ... اینها طرفدار حقوق بشرند؟



۱۴۰۱/۸/۱۱
رهبرانقلاب

کتاب کشتل خاطرک ناصرکاره

جنگ که شد احساس کردم سر من بی کلاه مانده است. خیلی ها پشت جبهه کمک می کردند و خیلی های دیگر در خط مقدم جان شان را کف دست شان گذاشته بودند و می جنگیدند. مناسب ترین کاری که به نظرم رسید برای جنگ بکنم این بود که زندگی ام را وقف یکی از جانبازان کنم. منتظر بودم. تا اینکه از بنیاد شهید شهرمان مشهد تماس گرفتند و مشخصات آقای سورچی را دادند. يك جانباز ۷۰ درصد. هیچ اجباری در کار نبود. همه چیز با اختیار و انتخاب خودم صورت گرفت. شاید برای خیلی ها این سؤال باشد که چطور می شود يك نفر زندگی راحت و بی دردسرها کنار بگذارد و با کسی ازدواج کند که نتیجه ای جز تحمل رنج و غصه نداشته باشد. در خانواده ام همه راضی نبودند که با يك جانباز ازدواج کنم ولی تصمیمم را گرفته بودم و پشتش يك نیت خیر خوابیده بود.

نخستین دیدار در سال ۷۰، در همان بنیاد شهید بود. فقط يك نظر کوتاه ایشان را دیدم، آنقدر کوتاه که وقتی از اتاق بیرون آمدم هیچ تصویری از صورت شان در ذهنم نمانده بود. حکایت همان مهری است که می گویند اگر در دل کسی بیفتد دیگر کار تمام است. بعد از چند روز آمد خواستگاری. به هیچ مرد و زن محرم و نامحرمی نگاه نمی کرد، چشمش را دوخته بود به زمین. مظلومیت خاصی در چهره اش بود طوری

که آن هایی که مخالف این ازدواج بودند، راضی شدند. عاقبت شروع کرد به گفتن مشکلات زندگی با يك جانباز و اینکه خجالت نمی کشم در خیابان پشت چرخش را بگیرم؟

من هم گفتم خجالت از کی؟

با شجاعت دسته های چرخ را می گیرم و با جرئت بین مردم پا می گذارم و می گویم این فرد افتخار من است. بعد، از وضعیت جسمی اش گفت و اینکه فقط قطع نخاع نیست و مرتب باید دیالیز شود. می گفت سختی های این کار را ندیده ام و ممکن است بعدها از تصمیم منصرف شوم. مهدی واقعا هم راست می گفت؛ تا خودم را در آن شرایط خاص نینداخته بودم پی به اهمیت ماجرا نبرده بودم.

راستی نحوه جانبازی آقای سورچی نیز این طور بود که، تیر دوشکا از شکمش رد شده و از پشتش درآمده بود. این کار باعث سوختن نخاع و خرد شدن مهره ها شده بود. نصف روده هم از بین رفته بود. مرتب نفس تنگی داشت و هر چند وقت يك بار ریه هایش آب برمی داشت و باید می رفت بیمارستان تا آب های اضافه تخلیه شود. وضعیت کلیه ها بیشتر از همه چیز نگران کننده بود.

باید مرتب دیالیز می شد با درد بسیار بسیار زیاد. اگر مهدی اهل آه و ناله بود و با داد و فریاد دردش را نشان می داد خیلی به من سخت نمی گذشت ولی مهدی آدم داد

و فریاد نبود. همه می گفتند خیلی روحیه دارد و فقط بگو و بخند می کند ولی آن ها نبودند تا ببینند که چگونه وقتی هیچ دارویی اثر ندارد چطور مهدی رختخوابش را از درد توی دست هایش مچاله می کرد و صدایش در نمی آمد تا من ناراحت نشوم. همیشه حفظ ظاهر می کرد ولی آن صورت سرخ و چشمان قرمز و رگ های متورم گردنش دیگر نمی توانست چیزی را پنهان کند.

آنقدر دست هایش را از درد به هم فشار می داد که دست ها ورم می کردند. من هم بی صدا بدون آنکه به روی خودم بیاورم چه اتفاقی افتاده، کیسه آب گرم را روی دست هایش می گذاشتم. خیلی سخت است، خیلی. همیشه آرزو می کردم کاش در آن لحظات می توانستم دردهایش را تسکین دهم و در درد کشیدن هم شریکش باشم. تا می آمدم حرفی بزنم و به خیال خودم کاری بکنم تا به ایشان روحیه بدهم، پیش دستی می کرد و با همان توان اندکی که برایش مانده بود لبخندی می زد و میگفت چطوری خانم، مرا می بینی، شکر خدا دارم روز به روز بهتر می شوم و همه اش به خاطر مراقبت های توست.

آن وقت دلم از این حرف هایش آتش می گرفت. می خواستم گوشه ای کز کنم و تا می توانم گریه کنم، تنها کاری که بی اختیار انجام می دادم. عزیز زندگی ام قطره قطره جلوی چشمانم آب می شد و من فقط می توانستم تماشايش کنم. مشت

مشت قرص آرام بخش می خوردم. البته الان که در بیمارستان است جرئت ندارم قرص بخورم، می ترسم خوابم ببرد و از مهدی غافل شوم.

نمی شود گفت به خاطر مهدی از خودم می گذشتم، بلکه نمی توانستم به خاطر خودم از مهدی بگذرم. چه شب هایی که تا صبح بیدار می ماندم و کپسول اکسیژن را باز می کردم و از ترس اینکه مبادا اکسیژن قطع شود و نفس مهدی بند بیاید، تا خوابم می برد از جا می پریدم و به بالا و پایین رفتن قفسه سینه اش نگاه می کردم تا مطمئن شوم اتفاقی نیفتاده است.

آن وقت يك آية الكرسی می خواندم و آرامش از دست رفته ام را دوباره در چهره مهدی پیدا می کردم. همیشه قسمش می دادم، التماسش می کردم که اگر خوابم برد و کاری داشت بیدارم کند اما هرگز چنین نمی کرد.

يك بار که خیلی خسته بودم و نتوانستم بیدار بمانم، خوابم برد. بیدار که شدم صورتش سرخ شده و کم مانده بود خفه شود آن وقت تازه گفت: بیدار شدی خانم، اکسیژن را برایم ردیف می کنی. مهدی همیشه می گوید باید صبر و تحمل داشته باشم. مردم هم فکر می کنند کسی که با چنین مردی زندگی می کند باید خدای روحیه باشد ولی بعضی وقت ها واقعا کم می آوردم. دل سنگ که ندارم، شوهرم است. توان درد کشیدنش را ندارم.

هر دو سعی می کنیم به هم دلگرمی بدهیم، هر دو به هم احتیاج داریم. مهدی دوست نداشت اسباب زحمت کسی بشود. اوایل ازدواج مان که شرایط جسمی اش بهتر بود، خیلی از کارهایش را به تنهایی انجام می داد. چند مدال در تیم تیراندازی کسب کرده بود. کپسول اکسیژن را در ماشینش می گذاشت و هر کجا که می خواست می رفت ولی وقتی برای اولین بار در سال ۷۴ به خاطر عفونت مثانه به کما رفت، دیگر کشش لازم را برای تیراندازی نداشت حتی نمی توانست رانندگی کند و یا از خانه بیرون برود.

حمام رفتن مهدی هم که سختی های خاص خودش را داشت. توان حرکتش را نداشتم. با برانکارد به حمام می بردمش. فرش ها را جمع می کردم تا به برانکارد گیر نکند و مهدی اذیت نشود. موقع بالا و پایین کردن برانکارد حسابی عرق می ریختم و با خنده می گفتم این هم یک نوع ورزش است.

اول شانه های مهدی را می گرفتم و بعد پاهایش را جابه جا می کردم. دیگر حتی نمی توانست خودش را روی زمین بکشد.

وقتی برای اولین بار به کما رفت، بیست و پنج روز بیهوش بود و من مدام در حرم امام رضا(ع) بودم و دعا می کردم و امام را به جان مادرو پسرشان قسم می دادم تا مهدی را دوباره به من برگرداند. با اینکه در ابراز علاقه ام به مهدی هیچ کوتاهی

نکردم ولی بازگشت دوباره اش به زندگی به من نشان داد راست است که آدم تا چیزی را از دست ندهد قدرش را نمی داند. تازه فهمیدم همسرم لیاقت بیشتر از این را دارد و هر قدر از خودم توان بگذارم باز هم کم گذاشته ام. از خدا می خواهم اگر صلاح است شفایش بدهد و اگر صلاح نیست. آن وقت بقیه دعا را در دلم می گویم؛ اصلا توان به زبان آوردنش را هم ندارم.

دلم می خواهد فریاد بزنم و حرف های ناگفته ای را که در دلم سنگینی کرده بیرون بریزم ولی نمی توانم. بعد از کما هم با همان لبخند همیشگی به من گفتم: خانم اگر همه در سال يك بار تولد بگیرند شما سه بار باید برای من جشن تولد بگیری. یکی برای به دنیا آمدنم، یکی برای وقتی که مجروح شدم و دکترها روی پرونده ام خط قرمز کشیدند ولی زنده ماندم و یکی همین حالا که خدا شفای مرا داد و قسمت کرد دوباره کنار شما نفس بکشم.

هیچ وقت به آن اندازه معنی و عمق عشق و علاقه را نفهمیده بودم و همان جا بود که فهمیدم به معنای واقعی کلمه عاشق همسرم هستم.

در این چند روزی که به کما رفته خیلی دلم برایش تنگ شده. سحرهای ماه رمضان خیلی با خدا راز و نیاز کردم. اوایل ازدواج که برای مسابقات تیراندازی به شهرهای دیگر می رفت تا برگردد، بی تابی می کردم و اشک می ریختم. مدام ارتباط تلفنی

داشتیم. آن وقت، آنقدر به او علاقه داشتیم، الان را دیگر خودتان حساب کنید. از اینکه اتفاقی بیفتد دیوانه می شوم. از خدا می خواهم اگر صلاح است شفایش بدهد و اگر صلاح نیست. آن وقت بقیه دعا را در دلم

می گویم؛ اصلاً توان به زبان آوردنش را هم ندارم. دلم می خواهد فریاد بزنم و حرف های ناگفته ای را که در دلم سنگینی کرده بیرون بریزم ولی نمی توانم. مهدی از من قول گرفته بی تابی نکنم و عاقلانه برخورد کنم.

همه زن ها می دانند علاقه به همسر یعنی چه و به هر روشی می خواهند لبخند رضایت را بر روی لب های شریک زندگی شان بنشانند. من هر کاری می کردم از روی علاقه و محبت بود. هیچ توقعی هم نداشتم. فقط برایم کافی بود که مهدی نگاهش را توی چشم هایم بیندازد و با رضایت لبخند بزند. او هرگز شکایت نمی کند و به من هم اجازه گله و زاری نمی دهد.

وقت هایی بوده که وقتی او درد می کشید من هم شکنجه می شدم و در دلم فریاد می زدم. او خدا را شکر می کرد و من التماس می کردم. اما همیشه ورد زبانش بود که برای خدا رفته است و من نباید دهان به گله باز کنم. می گفت اگر چیزی بگویم خدا قهرش می آید. می گفت برای خدا و دل خودش چنین وضعیتی پیدا کرده است

و از آن وضع هم راضی است. می گفت اگر بهشت را می خواهی باید این سختی ها را تحمل کنی.

جواب من هم این بود که قول بدهد بی وفا نباشد و وقتی پایش به بهشت باز شد مرا فراموش نکند. می گفتم حاضرم روزی صد بار پیش مرگش بشوم، پس دیگر تحمل این غصه ها چیزی برایم نیست.

وقتی فهمیدم مهدی ماندن در خانه در کنار من و دخترمان را، به آسایشگاه ترجیح می دهد، قدر زحمت هایم را فهمیدم. دیدن جای خالی او در خانه برایم سنگین ترین عذاب و غیر قابل تحمل ترین اتفاقی است که می تواند در زندگی ام رخ بدهد.

او می گفت زندگی مان شیرین بود و با تولد زینب، خدا ملاتش را هم بیشتر کرد. از آن به بعد آرزویم این بود که دخترم عذاب کشیدن پدرش را نبیند ولی امکان نداشت. کنجکاوای هایش کلافه ام کرده بود. حقیقت را با زبان کودکانه ای به او می گفتم و زینب می گفت هر وقت بزرگ شدم می روم و آدم بدها را می کشم که به بابا تیرزده اند.

هر بار که وضع او بحرانی می شود، دخترم خودش را به پاهایم می چسباند و می گوید پس بابا کی خوب می شود. من هم می گویم از خدا بخواه که بابا خوب شود و گرنه می رود پیش خدا. او خیلی بد رگ بود. برای وصل کردن سرم و دیالیز شدن

همیشه دست هایش را سوراخ سوراخ می کردند تا رگ پیدا کنند و من هزار بار دلم از جا کنده می شد و می مردم و زنده می شدم.

باید هفته ای چهار بار دیالیز می شد برای همین دکترها برایش رگ مصنوعی زیرپوستی (شنت) گذاشتند. یک روز برای خرید از خانه بیرون رفته بودم، وقتی برگشتم در جا خشکم زد. تخت و رختخواب و حتی دیوار پر از خون بود. دست مهدی خون ریزی کرده بود و رنگ به رو نداشت. تا چشمش به من افتاد به زور لبخند زد و گفت کمی خونریزی کرده ام چیزی نیست. من هم خودم را نباختم و با خنده ای از جنس لبخندهای خودش گفتم چیزی نیست اتاق را دوباره مثل روز اولش می کنم. دستش را محکم بستم، درد داشت شب قبلش هم وقتی می خواستم پانسمان دستش را عوض کنم ولی چیزی نمی گفت ، ناگهان خون توی صورت هر دویمان فواره زد.

حیرت زده به صورت غرق به خورش نگاه کردم ولی او برای اینکه من نترسم با اشاره به صورتم، خندید و گفت قیافه اش را، و بعد هر دو با هم خندیدیم، خنده ای که رنگ خون داشت. بالاخره اتفاقی که نباید می افتاد، افتاد و شنت دست مهدی چرکین شد و دکترها گفتند باید بستری شود. شنت از طرف گردن از کار افتاده بود. باید عمل می شد ولی عمل نشده، به خاطر دیالیز نشدن بموقع عفونت وارد

خونش شد و به کما رفت. کلیه هایش از کار افتاد و حجم قلبش بزرگ شد. فشارخونش پایین آمد و نبضش بالا رفت. بلافاصله خونش را عوض کردند. تنها فرصت من برای دیدار، وقتی بود که با چشمان نیمه باز در انتظار کما بودند. روزی گذشته بود و تمام دستگاه ها را از ایشان جدا کرده بودند. داشتیم فکر می کردیم که چگونه پس از این، باید جشن تولد چهارم را برای همسرم بگیریم. دل مان با امید بهبودی شان آرام گرفته بود که ناگهان آقای سورچی هم شهید شد... راوی: راضیه فدایی همسر شهید جانبازمهدی سورچی

من مظلومترین مادر شهید هستم

صدای مادر هنوز می لرزد، هنوز دست هایش آرام نشده اند. می گفتند، درباره جزئیات شهادت یوسف خیلی پا پیچش نشوید، حالش بد می شود، اما وقتی رو به رویش نشستم چشم هایش چیز دیگری می گفت. انگار مادر منتظر نام یوسف بود... بعد از انقلاب وارد سپاه شد، جنگ که شروع شد دائماً به منطقه کردستان رفت و آمد داشت. چند بار به شدت مجروح شده بود. خوب یادم هست، در همین ماه مبارک رمضان از طرف سپاه آمدند و گفتند که یوسفت زخمی شده و حالا در بیمارستان امام تبریز بستری است...

افطار نکرده راهی تبریز شدم، در بیمارستان چشمم از دور یوسف را شناخت، مادر قربانش بشود، چوب زیر دستش گذاشته و در میان تعداد زیادی از مجروحین ایستاده بود...

از دور صدایش زده و خود را دوان دوان به آغوشش رساندم، صدای شیون و زاری ام بیمارستان را به هم زد، همه داشتند ما را نگاه میکردند، مادری که مدت هاس پسر دلبندهش را ندیده و یوسفی که مجروح در آغوش مادرش آرام گرفته... یوسف گفت: مادر! تو را به خدا آرام باش! گریه نکن، من را از آغوش بیرون بکش؛ بچه ها با دیدنت یاد مادرشان می افتند و دلشان می گیرد...

رنگ به رخسار نداشت. بعد از چند روز از بیمارستان مرخص اش کردیم و آمدیم خانه در روستای کوتاجوق... در منطقه همه او را می شناختند، ضد انقلاب و دمکرات کینه عجیبی از یوسف در سینه داشتند، چندین نفر از سرکرده های شان را غافل گیر و در بند کرده بود...

شب خوابید! گفته بود برای نماز بیدارش کنم. نیم ساعتی به اذان مانده بود که بیدار شدم، دیدم دمکرات ها روی دیوار های خانه با چراغ به یک دیگر علامت میدهند، پدرش را بیدار کردم، گفتم دمکرات ها بیرون خانه هستند. گفت: آن ها هیچ کاری نمی توانند بکنند. آقا یوسف بیدار شد. گفت ماما چه خبره؟ گفتم چیزی

نیست، نگاهی به ساعت کرد و برای نماز وضو گرفت... رکعت اول نمازش را خوانده بود که دمکرات‌ها وارد خانه شدند، همه جا را گرفتند، یوسف بدون توجه به آن‌ها نمازش را خواند و تمام کرد... اسلحه را به سمت من گرفتند، گفتند: لامصب! تو هم حزب اللهی هستی؟ یوسف تفنگ را از پیشانیم کشید و گفت: شما برای گرفتن من آمده‌اید، پس با مادرم کاری نداشته باشد... می‌خواستند یوسف را ببرند. یوسف گفت: مرا از پشت بام ببرید! گفتند: می‌ترسی که از نگاه‌های مردم روستا شرمسار باشی؟ گفت: می‌ترسم که زنان روستا مرا ببینند و هراس دلهای شان را فرا بگیرد و فکر کنند که شما به منطقه مسلط شده‌اید!... گفتند: تو نماز می‌خوانی؟ برای رهبرت است؟ این نماز برای خدا نیست و این عبادت‌ها قبول نیست... گفت: نام رهبرم را به زبان نیاور، من برای رهبری می‌جنگم که یک ملت در نماز به او اقتدا می‌کنند... در این حال یکی از زنان دمکرات با قنداق تفنگ ضربه محکمی به دهان یوسف زد که غرق در خون شد... خلاصه یوسفم را بردند...

صبح که شد پیغام آوردند که یوسف را شهید کرده‌ایم، پدر و مادرش برای تحویل جنازه به مقر حزب بیایند. پدرش با شنیدن این خبر همان جا دق کرد و جان سپرد... من و برادرش به آن سوی رودخانه رفتیم، یوسف را همان جایی که سپاه چندی از اعضای ضد انقلاب را به هلاکت رسانده بود، شهید کرده بودند. بدن یوسفم تکه تکه

شده بود. انگشت هایش، جگرش، اعضا و جوارحش... گفتند: اجازه نداری از اینجا خارجش کنی، همین جا دفنش کن... در حالی که اعضای ضد انقلاب به صورت مسلح بالای کوه ایستاده بودند، با دست هایم زمین را کندم، تکه تکه یوسفم را در قبر گذاشتم، یک مهر کربلا در دستم بود، خرد کرده و روی تکه های جسدش پاشیدم... با فریاد لاله الا الله، الله اکبر و خمینی رهبر دفنش کردم. با دست های خودم... خدایا! تو خودت شاهد هستی که بالای سرش خانومبیا چادر سیاه ایستاده بود و به من می گفت که آرام باش و بگو لا اله الا الله... امروز با گذشت سال ها مزارش در منطقه به امام زاده معروف شده است، مردم منطقه از دعا در مزارش حاجت های زیادی گرفته اند. قبر یوسف و پیکر تکه تکه اش امروز محبوب و آرام بخش مردم منطقه است.. راوی: فیروزه شجاعی، مادر شهید یوسف داور پناه

خواب صادق

يك شب قبل از اینکه خبر شهادت جواد را بیاورند خواب دیدم خانه، کنار جاده است و جواد يك کیسه برنج روی دوشش گذاشته، ساکش را هم در دست گرفته و به سمت خانه می آید. من به سمت جواد دویدم و گفتم: مادرا! من برنج می خوام چه کار؟... چرا خودت رو اینقدر اذیت می کنی؟

وقتی کیسه برنج را از روی دوشش پایین آوردم دیدم یقه پیراهنش خونی است!...
 گفتم: جواد! پیرهنت چرا خونیه؟ گفت: گریه نمی کنی... گفتم: نه مادر! گفت: قسم
 بخور که گریه نمی کنی! گفتم: به این امام رضا (علیه السلام) که روبه رویش هستم
 گریه نمی کنم. گفت: قول دادی ها، قسم هم خوردی. بعد پشت گردنش را نشان
 داد، گفتم: خدا مرگم بده مادر!... چرا زخم رو پانسمان نکردی؟... عفونت می کنه،
 آلوده می شه!... گفت زخمم خوب شده، پانسمان نمی خواد! از خواب پریدم. دلم
 گرفته بود. فرداش خبر شهادت جواد را دادند. وقتی جنازه جواد را تحویل گرفتیم،
 همه جای بدنش سالم بود. فقط يك تیر به گودی گردن او خورده بود. خانم فاطمه
 عاجزپور مادر شهید - منبع: پیام زن

خبر شهادت

یک تکه کاغذ گرفته بود توی دستش؛ نگاه می کرد به کاغذ و بعد چشم میدوخت
 به پلاک خانه ها. زن پرسید: دنبال جایی میگردی پسرم؟ ... سرباز گفت: خانه ی
 مرادیان... - با مرادیان چه کار داری؟ ... از ستاد لشکر برایشان نامه آورده ام. ... همین
 که زن گفت "من مرادیان هستم"، سرباز کاغذ را توی دستش مچاله کرد. مادر، کیف
 پسرش را روی دوش سرباز شناخت. نوشته ی توی کاغذ، خبر شهادت "زوریک" بود؛
 اولین شهید ارمنی ایران... راوی مادر شهید زوریک مرادیان



تنها یادگار همسر شهیدم امیرعلی است که اکبر خیلی سفارش او را می‌کرد و به من می‌گفت من و تو باید الگوی عملی برای فرزندان باشیم و او طوری تربیت شود که لیاقت سربازی امام زمان (عج) نصیبش شود. باید نماز خواندن، قرآن خواندن و ارادتش به اهل بیت (ع) را از ما الگو بگیرد. شاید با شهادت همسرم مأموریتش در این دنیا پایان یافته باشد اما مأموریت من و همسران شهدای مدافع حرم در جبهه فرهنگی تازه شروع شده و پیامی برای دشمنان و تروریست‌ها دارم که، همسرم فدا شد و اگر لازم باشد امیرعلی را هم در این راه فدا می‌کنم تا ادامه دهنده راه پدر شهیدش باشد. صهیونیست‌های کودک کش بدانند وعده امام خامنه‌ای در نابودی اسرائیل نه با تأخیر بلکه با تعجیل عملی خواهد شد و در این راه از هیچ چیز نمی‌ترسیم.

کتاب مدافعان حرم، ناصرکاوه

راوی همسر شهید - منبع: گروه جهاد و مقاومت مشرق

شهید مدافع حرم، اکبر زوار جنتی

کتاب کشتار خاطر، ناصرکاوه

کوفیان داعیه ی مسجد و منبر دارند، عمر سعد زمان، وسوسه ی زر دارد یادمان هست، اجداد شما، کرب بلا... شیعه از تیغ شما داغ به پیکر دارد بی سبب نیست که از شام، عراق آمده اید، حضرت عمه ی سادات، برادر دارد و شما کمتر از آنید، حسین تیغ کشد، کمتر از آنکه علمدار علم بردارد ما جوانان بنی فاطمی اربابیم ، بی حیا ! عمه ی ما مالک اشتر دارد. ایل ما ایل عجم هاست که یک کودک ما جگری با جگر شیر برابر دارد . اینکه ما دست به شمشیر و زره ایستادیم سبب این است که این طایفه رهبر دارد نه عراق است و نه سوریه خیالت راحت کشور ضامن آهوست، بزرگتر دارد وای اگر گرد و غباری به حرم بنشیند تیغ ما شوق، به انداختن سر دارد باید این شهر به آرامش خود برگردد که شب جمعه حرم روضه ی مادر دارد...

عطر شهادت فرزندان غیور ایران زمین این بار نه از خاک های تفتیده جنوب بلکه از خرابه های شام و صحرای حلب به مشام می رسد. تاریخ باید بداند دفاع از حرم عمه سادات حضرت زینب(س) دلیل نمی خواهد، راهنمایش دل است و بهانه اش هم دل و بیعت حسینیان زمان بیعتی است به رنگ خون که جلوه ای از این عهد و پیمان را پیکر مطهر شهدای مدافع حرم به تصویر کشیده اند. اکبر زوار جنتی نوزدهمین شهید مدافع حرم آذربایجان شرقی است که در پایگاه تیفور شهرستان حمص

سوریه بر اثر بمباران هوایی رژیم صهیونیستی به درجه شهادت نائل شده است...

شهید اکبر زوار جنتی

از سال ۱۳۹۰ که پدیده شوم داعش مطرح شد بنا به اظهارات سرکردگان این گروه ستمگر و خشن هدف از تشکیل آن فقط و فقط ایران بود و به تاسی از جنگ نهروان که قرآن را بر سر نیزه کردند این بار پرچم لاله الاالله بردوش کشیدند و بنام الله بندگان الله را سر بریدند و چه جنایاتی که مرتکب نشدند و جنایتکاران تاریخ بشریت را روسفید کردند. لذا برای پشتوانه سازی عملیات شوم و اطمینان از عقبه خود از سوریه و عراق شروع کردند. چرا که از شیعیان جنوب لبنان و کم و بیش شیعیان سوریه و بیش از شصت درصد از شیعیان شیفته اهل بیت (ع) عراق و اهله داشتند و قصد نسل کشی شیفتگان اهل بیت (ع) را داشتند... اکبر نیز مانند هزاران جوان با غیرت شیفته اهل بیت (ع) برای کمک به هم نوعان خود جهت جلوگیری از به خطر افتادن مرزهای جغرافیایی وطن برای مقابله با این فتنه شوم زمانه عازم سرزمین شام شد و حتی تولد پسرش امیر علی هم مانع از رفتن اکبر نشد. بالاخره در آخرین ماموریت محوله در اوایل سال ۱۳۹۷ که این ماموریت جزء افتخارات این شهید بزرگوار است در بیستم فروردین ماه ۱۳۹۷ بر اثر حمله ناجوانمردانه هواپیماهای رژیم اشغالگر قدس به مقر استقرار آنها در تی فور سوریه به همراه شش نفر از

همرزمان خود به شهادت رسید و روز بیست و دوم فروردین ۱۳۹۷ پس از استقبال و تشییع با شکوه در جوار ۷۲ شهید عاشورایی محله شنب غازان به خاک سپرده شد... برشی از ززندگی شهید اکبر زوار جنتی - منبع: سایت ایثار و شهادت

برای امیر علی، فرزند شهید اکبر زوار جنتی

بعد از شنیدن خبر شهادت رزمندگان مدافع حرم حاضر در پایگاه هوایی T4، تصاویر شهدا یکی بعد از دیگری منتشر می‌شد. میان آن تصاویر، عکس فرزند شهید اکبر زوار جنتی انعکاس ویژه‌ای داشت. تصویری که دنیایی حرف در خود داشت. تصویری که دنیایی حرف در خود داشت. در این عکس، امیر علی تنها فرزند شهید اکبر زوار جنتی کودکی ۲۰ ماهه است که با لباس فرم نظامی در مقابل صفوف هم‌زمان پدر ایستاده و با نگاه کودکانه‌اش بغض‌ها و هق‌هق‌گریه‌های دوستان پدر را به نظاره نشسته است. امیر علی نه کلامی گفت و نه حرفی زد، فقط نگاه می‌کرد. نگاهش اما یک دنیا حرف داشت. یک دنیا انتظار کودکانه... تنها یادگار همسر شهید امیر علی است. امیر علی ۲۰ ماه بیشتر ندارد اما آن روز لباس فرم نظامی‌اش را پوشید و مقابل چشمان گریان هم‌زمان و دوستان پدر شهیدش ایستاد تا با زبان کودکانه به آنها بگوید ادامه‌دهنده راه پدرش و شهدای مدافع حرم باشند و نگذارند اسلحه پدرش بر زمین بماند. همسرم خیلی سفارش امیر علی را می‌کرد. به من می‌گفت من و تو

باید الگوی عملی برای فرزندان باشیم. باید طوری تربیت شود که لیاقت سربازی امام زمان (عج) نصیبش شود. باید نماز خواندن، قرآن خواندن و ارادتش به اهل بیت را از ما الگو بگیرد. شاید با شهادت همسر مأموریتش در این دنیا پایان یافته باشد اما مأموریت من و همسران شهدای مدافع حرم در جبهه فرهنگی تازه شروع شده است. از همین فرصت و از رسانه شما پیامی برای دشمنان و تروریست‌های تکفیری دارم که: همسرم اکبر زوار جنتی فدا شد. اگر لازم باشد امیرعلی را هم در این راه فدا می‌کنم تا ادامه‌دهنده راه پدر شهیدش باشد. او را در راه اسلام و رضای خدا قربانی می‌کنم. صهیونیست‌ها بدانند وعده امام خامنه‌ای در نابودی اسرائیل نه با تأخیر بلکه با تعجیل عملی خواهد شد و در این مسیر از هیچ چیز نمی‌ترسیم. من و اکبر به واسطه معرفی یکی از بستگان با هم آشنا شدیم و سال ۸۹ ازدواج کردیم. ازدواجی کاملاً ساده و سنتی. اکبر سال ۸۶ وارد سپاه شده بود. اولین بار سال ۹۲ برای دفاع از حرم رفت. من مانعش نمی‌شدم، چون اشتیاق به رفتن داشت. همیشه به حال شهدا غبطه می‌خورد. چه شهدای دفاع مقدس، چه شهدای مدافع حرم. هر بار که شهیدی می‌دید یا به تشییع شهدا می‌رفت می‌گفت خوش به حالشان. حتی به بستگان شهید هم غبطه می‌خورد، می‌گفت خوش به حالشان که نسبتی با شهید دارند. وقتی این ذوق و اشتیاقش را می‌دیدم چیزی نمی‌گفتم، راضی کردن من کار سختی نبود.

عقاید و باورهای مان یکسان بود و هر دو دغدغه اسلام را داشتیم. نمی‌خواستیم دست دشمن به خاک و ناموس کشورمان بیفتد. رفت تا شیعه تنها و بی‌یار نماند. هر چند نبودن‌هایش برایم سخت بوده اما خانواده‌اش آن قدر بزرگواری هستند که در نبودن‌های اکبر خیلی هوای من و امیرعلی را داشتند و جای خالی‌اش را با محبت‌های مادرانه و پدرانه‌شان پر می‌کردند. اکبر اسفند ۹۶ به مأموریت رفت و سوم عید بود که با من تماس گرفت و گفت در راه خانه است. خیلی خوشحال شدم. گفتم شاید به خاطر عید آمده تا کنارمان باشد اما وقتی آمد به من گفت که شب راهی می‌شود. آمده بود و سایلش را بردارد. گفت می‌روم سوریه.

من وقتی دیدم خوشحال است، اصلاً به ماندنش اصرار نکردم. بعد رفت و برای خانه وسایل مورد نیاز را تهیه کرد. مبلغی هم پول به من داد تا در مواقع نیاز استفاده کنم. خیلی عجله داشت، شادی و شوق پرواز را در لحظات آخر دیدارمان حس می‌کردم. در همان لحظات سفارش پسرمان امیرعلی را می‌کرد. می‌گفت خیلی مراقب امیرعلی باش. ناراحت بودم و نتوانستم جلوی گریه‌ام را بگیرم، بعد از اینکه رفت به من زنگ زد. گفت چرا ناراحت بودی؟ گفتم نمی‌دانم همین طوری! گفت حلال کن و من هم گفتم به سلامت و خداحافظی کردیم. آن روز که خبر شهادتش را به من دادند متوجه شدم آن همه شور و شادی در لحظات آخر دیدارمان بی‌دلیل نبود.

اکبر منتظر تحقق وعده الهی بود. سوم فروردین ۹۷ راهی سوریه شد. وقتی به سوریه رسید هر بار که می‌توانست با خانه تماس می‌گرفت و احوالپرسی می‌کرد. هیچ وقت از منطقه حرفی نمی‌زد. عادتش بود. به ما هم می‌گفت چیزی نپرسید. اکبر آرزوی شهادت داشت. از همان ابتدای ازدواج‌مان همیشه از من می‌خواست برایش دعای شهادت کنم. ایشان شهادت را به معنای واقعی دوست داشت اما من نمی‌خواستم باور کنم که اکبرم یک روزی در میان ما نباشد. به لطف خدا همسرم به خواسته و آرزوی قلبی‌اش رسید... برشی از زندگی شهید اکبر زوار جنتی، از مدافعان حرم - راوی: همسر شهید - منبع: گروه جهاد و مقاومت مشرق

شهید اکبر زوار جنتی از بان مادرش

دو پسر و یک دختر دارم. اکبر پاسدار بود و پسر دیگرم دانشجوی افسری ارتش است. همه فرزندانم فدای اسلام و ولایت باشند. زمان فرقی برای ما ندارد. از همان ابتدا در دوران انقلاب تا امروز بوده‌ایم و تا آخر هم ایستاده‌ایم. تا جان در بدن داریم پای آرمان‌های انقلاب و نظام ایستاده‌ایم. همسرم در دفاع مقدس حضور داشت. عموهای شهید همگی بسیجی‌وار حضور داشتند. انشاءالله نوهام امیرعلی مثل پدرش اکبر و همان طور که پسرم دوست داشت تربیت شود و راه پدرش را ادامه دهد. رفتار و منش اکبر طوری بود که به همه ما فهماند شهادت دیر یا زود نصیبش

می‌شود. من عظمت و عاقبت به خیری‌اش را می‌دیدم. بلا تشبیه نشانه‌های علی اکبر امام حسین (ع) در وجودش بود. اکبر خیلی خوب بود. از کودکی مهربان بود. دست‌گیر بود. نه فقط نسبت به من و پدرش، نسبت به همه این طور بود. در همین یکی دو روز بعد شهادتش همه می‌آیند و از کارهای خیری برایمان می‌گویند که به واسطه اکبر انجام شده است. وقتی مشکل یا مسئله‌ای برایمان پیش می‌آمد می‌گفت مادر نکند گله کنی، این‌ها امتحان خداست. صبوری کن. دلم برای خوبی‌ها و مهربانی‌هایش تنگ می‌شود.

هر بار که دلم می‌گرفت می‌آمد و من را بیرون می‌برد. هوای ما را خیلی داشت. بله، آن روز خیلی کم ماند. پسر همیشه قبل از مأموریت پیش من می‌آمد و می‌گفت دارم می‌روم مادر جان، خانواده‌ام را اول به خدا بعد به شما می‌سپارم. ما و اکبر در یک ساختمان زندگی می‌کردیم. سوم فروردین آمد و بعد رفت. مقداری وسیله برای خانه خرید و آورد. آمد و گفت: مامان خدا حافظ! بعد دستش را انداخت دور گردنم و محکم من را گرفت.

گفتم: اکبر جان تو الان از راه رسیده‌ای، کجا می‌روی؟ گفت من دارم به زیارت بی‌بی زینب (س) می‌روم. رویش را بوسیدم و راهی‌اش کردم. خوب یادم است کفش‌ها و لباس‌های نویش را پوشیده بود. گفتم بیا این قدیمی‌هایت را بپوش پسر، گفت نه

مادر من بهترین جای دنیا می‌روم زیارت بی‌بی. اجازه بده با کفش‌های نو و لباس تازه‌ام بروم. رفت و با پیراهن خونین بازگشت. من همیشه اخبار را از شبکه خبر پیگیری می‌کنم. خبر حمله هوایی به پایگاه T4 را هم از زیرنویس شبکه خبر خواندم. نزدیکی‌های صبح بود. عمویش که در ناجا است به خانه آمد و با همسرم بیرون از خانه صحبت کردند. همسرم به من گفت خانم فکر کنم که اکبر کار دست مان داده! گفتم شهید شده؟ گفت: بله. شروع کردم به گفتن الله اکبر...

فقط همین ذکر را تکرار می‌کردم. به همسرم گفتم تو چیزی به بچه‌ها و عروس‌مان نگو اجازه بده خودم به عروس‌مان خبر بدهم. از پدر شهید خواستم بیرون بماند تا بچه‌ها با دیدن ناراحتی‌اش متوجه چیزی نشوند. نهار را آماده کردم. عروسم با امیرعلی آمدند. نهار بچه‌ها را دادم. بعد خبر شهادت را به عروسم دادم و مهمان‌ها یکی بعد از دیگری برای عرض تبریک و تسلیت آمدند. وقتی پیکر خونین پسر را دیدم گفتم: شهادت مبارکت باشد. تو به آرزویت رسیدی. به عهدت به امام حسین (ع) عمل کردی. از خدا برای ما هم شفاعت بخواه. بعد از تشییع، پیکر پسر را در گلزار شهدای شنبه‌غاز به خاک سپردیم.

می‌دانم بعد از مدت کمی، حرف‌ها و حدیث‌های زیادی خواهیم شنید. همان‌طور که قبلاً شنیده‌ایم. پدر اکبر هشت سال در جبهه بود و از همان ابتدا حرف‌ها و کنایه

برخی را می‌شنیدیم که می‌گفتند جبهه می‌روند تا روغن و برنج بگیرند. باز هم هر چه می‌خواهند بگویند. در این راه حق و صراط منیر باید فدا شد و ما همه فدا خواهیم شد تا ان‌شاءالله مملکت به دست امام زمان (عج) برسد. هر زمان رهبر امر کند پسر دیگرم که ارتشی است را راهی می‌کنم. همه خانواده را راهی خواهم کرد. ما اجازه نخواهیم داد کسی خون شهدا را لگد مال کند. اکبر ۱۲ سال خدمت کرد و از جانش گذشت. در آخر جان ناقابلش را در ۳۴ سالگی در راه خدا هدیه کرد. راوی: مادر شهید

منبع: گروه جهاد و مقاومت جوان

متن وصیتنامه شهید اکبر زوار جنتی

با سلام و صلوات بر محمد و آل محمد (ص) و درود بی پایان به روح پاک شهدا و امام شهدا و آرزوی سلامتی و طول عمر برای پرچمدار عدالت حضرت امام خامنه ای (مدضله العالی) و نیز عرض ارادت به تمامی دوستان و آشنایان و خانواده محترم و همسر گرامی و صبورم که هرچه از ما کمی و کوتاهی بود از ایشان بزرگواری و بخشش بود. پروردگارا ای آن که هر آنچه هست از اوست با تمام وجودم فریاد یگانگی تو را سر می‌دهم و با زبانی قاصرو ناتوان با تمام خضوع و خشوع در برابرت و در مقابل عظمتت سر به خاک می‌نهم و شهادت می‌دهم که تو یگانه پروردگار و آفریدگار عالمی و محمد مصطفی (صلی الله علیه و آله) برگزیده بر حق تو برای

پیامبری و امام علی (ع) و اولادش تا امام عصر (عج) امامان و هادیان امت ها به سوی تو میباشند. خدا را شکر می کنم که به من زندگی بخشید و از او طلب آموزش میکنم که در مدت عمر کوتاهی که کرده ام و قدر نعمات بی پایان الهی را ندانسته و نا شکری در برابر این همه لطف و مهربانی روا داشته ام. خواستم چند خطی هم وصیت نامه اگر خدا بخواهد برای شما بنویسم که انشا الله خداوند متعال از سر تقصیرات ما بگذرد. خانواده محترم، پدر و مادر عزیزم از شما کمال تشکر و قدر دانی را دارم که ما را همانگونه که خداوند امر فرموده بود تربیت کردید و از همان اوایل با شعائر اسلامی و مکتب قرآن و اهل بیت آشنا نمودید هر چند که من نتوانستم این زحمت شما را جبران کنم ولی انشا الله خداوند اجر و پاداش اخروی به شما عطا نماید. همسر عزیزم امیدوارم که در این مدتی که باهم بودیم و در سختی ها و مشکلات یار و یاور هم بودیم این کوتاهی ها را از من بخشیده باشی و من را حلال کنی همیشه در این فکر بودم که چگونه محبت های شما را جبران کنم ولی چه کنم که بنده ای ضعیف و ناتوانم و فقط می توانم برایت دعا کنم که انشا الله عاقبت بخیر شوی. برادرم امیر جان همیشه یادت باشد که قدر دان پدر و مادرمان باشیم و هرگز بعد از این آنها را اذیت نکنی که ایشان حق بزرگی برگردن ما دارند به خواهرم نیز سلام مرا برسانید و از او نیز به خاطر اذیت هایی که به او روا داشته ام حلالیت بطلبید. و همچنین سلام مرا به همه فامیل و دوستان و آشنایان برسانید و از آنها نیز برایم

حلالیت بطلید. اکبر زوار جنتی۔ منبع خبر: مرکز اسناد اداره کل بنیاد استان

وقتی از امیر علی فرزند خردسال شهید جنتی خواستند شعر بخواند،

به جای شعر، دعای فرج خواند.

بهش گفتند: برامون یه شعر می خونی؟

گفت: میشه دعای فرج بخونم؟ گفتند بخون و چقدر زیبا خوند!

گفتند: به به چقدر زیبا خوندی!

امیر علی گفت: من روزی هزار بار دعای فرج می خونم!

ازش پرسیدند: چرا هزار بار؟!

گفت: اینقدر می خونم، تا امام زمان ظهور کنه،

آخه میگن: اگه امام زمان ظهور کنه،

شهدا هم باهاش میان. شاید یه بار دیگه بابامو ببینم.

میشه مثل این بچه شهید

دعای فرج بخونیم بابامون بیاد؟؟ بابای تمام عالم، مهدی جانمان بیاد.



شهید محسن دین شعاری

محسن کارهایش بر اساس تفکر، تعهد و معنویت بود و همه اینها را برای رضای خدا انجام می داد. همانطور که خودش می گفت: «کار برای خداست؛ خدا تکلیف کرده، باید بیاییم اینجا بجنگیم.» هیچ موقع ندیدم چیزی از کسی طلب کند. هر چه می خواست در ارتباطی که با خدا داشت به دست می آورد. هیچ وقت او را مایوس و اخم آلود نمی دیدی. با توجه به روحیه شهادت طلبی و مسئولیت پذیری اش، تکیه گاه مسئولان لشکر بود. در عملیات و خط مقدم هر جا کارش گیر می کرده، بیشتر حضرت زهرا (س) را صدا می زد و با توسل به اهل بیت، به بچه ها روحیه می داد. در ایام محرم واقعا عزادار بود و در هر شرایطی حتی در هوای گرم تابستان، پیراهن مشکی می پوشید. ارادت خاصی به حضرت زهرا (س) داشت.

سهریزقون
بلن عمی سیدم
بن احصایه

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
وَالْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ

رگفته از کتاب «لبخندی به آسمان»
کتاب کشتکول خاطرات، ناصرکار»

عشق شهید احمدی روشن به حضرت زهرا (س)

نصف شب بود. داشتیم از مراسم فاطمیه برمی گشتیم. ماشین نبود مصطفی به خانه شان برگردد. آمدیم در خانه ما؛ اما چفت در راه انداخته بودند. دلمان نیامد در بزنیم. گفتم: بیا به خاطر حضرت زهرا (س) امشب را بیدار بمانیم. رفتیم پارک نشستیم روی نیمکت ها. مأمورها فکر کردند معتاد یا بی خانمانیم. بردندمان کلانتری. مصطفی گیر داده بود که بگذارید شب را همین جا بمانیم. کتاب یادگاران، جلد ۲۲؛ کتاب احمدی روشن، نویسنده: مرتضی قاضی، ناشر: روایت فتح، تاریخ چاپ: چاپ نهم

توسل شهید غلام علی رجبی به حضرت زهرا (س)

آخرین توسل به بی بی دو عالم لحظاتی قبل از شهادت این شهید والامقام آخرین روضه اش را قبل از عملیات «مرصاد» خواند و به حضرت زهرا (س) این چنین گفت: خانم، عمریه نوکری شما و فرزندان تون رو کردم و چیزی ازتون نخواستم؛ ولی حالا می خوام تو اون لحظات آخر کمک کنید. شهید غلام علی رجبی وقتی گلوله رگبار به سینه اش نشست، خم شد. همزمانش روایت کرده اند که زیر نور ماه دیده اند، آنها تلاش کردند تا سر غلام علی را روی پا بگذارند اما خودش مانع شد. سرش را روی

زمین گذاشت و سه بار یا زهرا (س) گفت و چشمانش را بست. انگار که حضرت زهرا (س) آمده بود کمکش...

برشی از زندگی شهید غلامعلی رجبی

توسل شهید علی اصغر حاجی غلامزاده سبزیکار به حضرت زهرا (س)

این شهید والامقام ارادت عجیبی به حضرت زهرا (س) داشت و هر وقت روزه حضرت زهرا (س) را می‌شنید به هم می‌ریخت. علی اصغر می‌گفت: تنها چیزی که طاقتش را ندارم روزه حضرت زهرا (س) است. شب عملیات والفجر هشت، وقتی غواص های لشکر برای اعلام وضعیت به طرف جزیره ام‌الرصاص رفتند؛ چند دقیقه گذشت اما خبری از آنها نشد، علی اصغر پیش قدم شد تا خبری از آنها بیاورد. اما آخرین خبری که آمد، خبر شهادت خودش بود. با دشمن درگیر شده بود و صدایش از توی بی سیم می‌آمد. آخرین کلامش سه بار سلام به حضرت زهرا (س) بود...

منبع: تسنیم

مانند بی بی دو عالم شهید شد

شهید محمد مصطفی پور وقتی بشهادت رسید، هنوز به پانزده سالگی نرسیده بود. قبل از عملیات، داده بود جلو پیراهنش نوشته بودند: آن قدر غمت را به جان پذیرم

حسین (ع) تا قبر تو را بغل بگیرم حسین(ع) می‌گفت: دوست دارم تیر روی سینه‌ام بخورد و شهید شوم. دعایش زود مستجاب شد و در عملیات والفجر هشت، تیری سینه‌اش را شکافت؛ همان جایی که شعر را نوشته بود. ترکشی هم پهلویش را شکافت تا نشانی از حضرت زهرا (س) بر جسمش یادگار بماند...

منبع: کتاب مهر مادری

عنایت حضرت زهرا (س) به آزادگان

در بین اسرا، "سید محمد" نامی بود اهل مشهد. ایشان خیلی به امام خمینی (ره) ارادت داشت و به هیچ وجه کوتاه نمی‌آمد. عراقی او را به اتاق مرگ بردند و بعد از شکنجه‌های زیاد، در زندان انفرادی قرارش دادند؛ بدون اینکه آب و غذایش بدهند. سه روز بعد که در اتاق را باز کردند سید محمد خندان و شادمان از اتاق بیرون آمد و با خوشحالی گفت: «در این سه روز مادرم زهرا برایم آب و غذا می‌آورد و هم اکنون از دست مبارک ایشان آب نوشیدم». عراقی‌ها بعد از شنیدن این مطلب خیلی عصبانی شدند. سید محمد را دوباره به اتاق مرگ بردند و آن قدر شکنجه‌اش کردند تا به شهادت رسید...

راوی: منصور محی‌الدینی کتاب سلاح‌های بی‌فشنگ

ما تسلبت من فوز! ...
البروز من يوم؛ البروز من ...
والبروز من يوم؛ البروز من ...

آية الله عليه
سيد حسن نصر الله

کتاب کثرتِ خاطر، ناصر کاو